

رمان هم آغوش مرگ | آزاده بختیاری

# هم آغوش مرگ

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آزاده بختیاری

## خلاصه داستان

در این داستان می خوانیم

سرگذشت زنی را که شوهرش را از دست می دهد. به خاطر وجود سختی های بی شمار بر سر راه زندگی اش، مجبور به ازدواج مجدد می شود. با مردی بزرگتر از خود به همراه دو پسر بزرگ.

او مجبور می شود همه جوونی واحساس را به چاله فراموشی بسپارد. برای بزرگ کردن طفلش، هر بلایی را به جان بخرد.

زندگی اش با آن دو پسرهمسر دومش، سراسر کینه ونفرت با آزار وافتراهایی که به وجود پاکش می زدند واورا بدنام می خواندند.

آن طفل معصوم، کیان فرزند زن بی نوا، قربانی حسادت وکینه ناجوانمردانه دو برادر ناتنی خود شد.

پدر ناتنی اش از دنیا می رود وعرصه بر آنها تنگ وتنگتر می شود ومادرش مورد ضرب وشتم دائم آن دو قرار می گیرد.

در زمان حیات نا پدری اش، مادرش کتک کاریها وآزار آنها را پنهان می کرد ونمی گفت.

تهدیدش کرده بودند، اگر به پدرمان چیزی بگویی روی دنیا را پسرک، عزیز دور دونه ات نمی بیند.

آن مادر هم دق کش شد ودر زمان مرگش به فریادش نرسیدند.

کار به جایی رسید که در آن باغ مخوف

می خواستند کیان را که نوجوانی بیش نبود را دار بزنند وماجرای عشقش ونجاتش را می خوانیم وحمام خونی که بعدها در زندگی آن دو عاشق ودلباخته راه انداختن و.....

به نام کسی که همیشه وهمه جا مراقب ماست و در زیر رگبار و بارش شدید سختیها، چتر عدالتش را بی منت وبی منتها بر سر ما می گستراند. محبتش رابرسر زندگی ما قرار می دهد. شاید،

ما آدمهای فراموشکار گاهی عدالت خدا از یادمان برود. در طول زندگی به هر چه که داریم بنازیم. به مال، زور، غرور، زیبایی. اما، مگر غیر از این است که سرشت همه ما از گل است و اوست که روح زندگی را در کالبد وجود ما دمیده؟ امان و صد فغان از وقتی که سوار اربه شیطان می شویم و به صغیر و کبیر رحم نمی کنیم. آیا واقعا حتی در خلوت خالصانه خود به خودمان نهیب نمی زنیم، که ظلم چرا؟ آیا واقعیت بهشت و جهنم دروغ است؟! چرا باید به خاطریک فکر غلط حمام خون در زندگی کسی راه بیندازیم. چه بسا آنکس، همخونه ما باشد. بی کس و درمانده. همچون، کبوتری گم کرده لانه. آیا، دست کسی را به مهر و عشق بگیریم سخت تر است یا آنکه، سایه شوم ترس و مرگ رابه جانش بیندازیم؟ نام، آدمی سزاوار آدم، واقعی است. اگر خود را کافر بد تینت کردی و به جرم ناکرده و از روی کینه قبر آرزوهای کسی را کندی باید به شعور انسانیت شک کنی. تنها کسی که محق گرفتن جان است، عدالت گستر مهر آفرین است.

به نام نامی حق

نام رمان سایه مرگ. امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید.

پارت اول

تنهایی از این دنیا سهم بود. تو یه باغ پر از وحشت و نفرت با دو برادر نا تنی که نسبت به فرزند دوم پدرشون فضایی دلخراش بوجود اومده بود.

پر از حس ترس و انتقام. صدای جر و بحث شدیدی فضای باغ روپُر کرده بود. اون دوملکه عذاب زندگی من اژدر و چنگیز بودند. دو نامرد، دو کافر خدانشناس. افتاده بودن به جونم.

پسرکی نوجوون که از شدت ترس مونده بود چیزی بگه یانه. به زور آب دهان قورت میدادم و زار زار گریه می کردم. زورگویی و باز زور گویی، تحقیر و توهین، حتی به خاک پاک مادرم. اژدر برادر ناتنی بزرگتر و سیبیل از بنا گوش در رفته، با اون صدای ترسناک ولرزه بر اندام افکن، با هیبتی غول آسا و روبه روم بود. همیشه از دیدن اون دو قالب تهی می کردم. چه برسه به اینکه بخوام باهاشون سرشاخ بشم. اژدر، با صدایی بلندتر از قبل گفت: زنگوله پای تابوت، اضافی، بد شگون و خلاصه هر لقب بد و توهین آمیزی که بود نثارم می کرد.

تعنه و کنایه و اذیت همیشگی. اما وحشتناکتر از قبل.

اژدر با بادی به قب قب رو کرد بهم و مادر تو، زن بدی بود و بابای ما لقمه چرب و نرمی بود که از خر شانسی مادرت به تورش خورد. (دید، تنور داغه نونو چسبوند).

بغض گلومو گرفت و داشت خفه ام می کرد. بدنم شل شد می لرزیدم. کل تنم آشوب بود. غرور داشتم، غرور جوونی. از همه بدتر داشت راجع به مادرم اراجیف می گفت. دیگه طاقت نیوردم و با چهره ای برافروخته رو به روش \_ بسه، نامرد، پست فترت، خجالت نمی کشی؟ اسم شما آدم یا حیوون درنده؟ حتی یبارم مادرم با شما با تندی و بی ادبی برخورد کرد؟ بی لیاقتی،

بی لیاقت. بیچاره مامان مریم، غیر از عزیزم، جانم، پسرم به اون دو چیزی نگفت.

ادامه دادم. جایی با کسی دیدیش؟ هر بار دهن گشادتونو باز کردید و هر مزخرفی که لایق شخصیت خودتون بود رو نثار مریم پاک من کردید.

این دفعه فرق داره، اگه بکشیدم نمیزارم روحشم آزار بدید. نمیزارم،

پارت دوم

چنگیز که هیکلی لاغر داشت و دراز قد بود، با چهره ای موزی در ادامه چرت و پرت گویی های برادرش ادامه داد. اوه، اوه ترسیدیم جون تو. خفه و گرنه خفه ات می کنیم.

یه وقت خودت رو خیس نکنی؟.....

هر دو مثله آدمهای بی ریشه می خندیدن. خنده اونا همانا و کفری شدنم همانا. فریاد زدم. می خوابید چه غلطی کنید؟ بازم، تو زیر زمین حبسم کنید؟ باشه، ولی دهن لجنتونو ببندید. چنگیز، با اون چشای ورقلمبیده و موزی نگاه میکرد. آخ، آخ از ترس داره جونمون در میاد آق کیا..... جون نه نه ات، بد لرزوندمون.

باز خنده های زجر آور و مسخره کننده. اژدر با حرص در میون اون همه مزخرف گویی. این دفعه، می خوابیم بلایی به سرت بیاریم که زودتر بری لادست ما مان جونت. می خوابیم سر وته آویزونت کنیم و دارت بزنیم. با بی رحمی و بی وجدانی تمام هی

می گفت: نعره بزن، این دور وبر آدمی نیست که نجات بده. از ته این باغ که امروز میشه محل قتل. از دست تو اضافی راحت میشیم.

آویزونت می کنیم و وقتی داشتی غزل خداحافظی رو می خوندی میایم و چالت می کنیم. تو میری پیش مادرت و ما با مال بابایی که روحش شاد، عشق و حال دنیا رو می کنیم.

اونروز تمام خاطرات بدم تو اون باغ لعنتی زنده شد.

تنها یاد مریم نازم بود که آروم می کرد. حتی، برای لحظه یا ثانیه ای. گلوم، خشک شده بود و ترس سراسر وجودمو گرفته بود. از اون دو تا هر چی بر میومد.

داد زدم، فریاد کشیدم، اذیتم نکنید دروغ می گید بی فایده بود. و در جوابم رو کردن بهم و چی شد باز، بلبلی کن دیگه. دیدی هارت و پورت والدورم و بلدورم علکی داری؟ می خندیدن، بد می خندیدن. جوری که صدای خنده های خوفناکشون تو کاسه سرم می پیچید. انگار زلزله افتاده بود تو سرم. دستمو به دیوار، اتاقک سرایداری گرفتم تا نیفتم و

پارت سوم

از دیوار کمک گرفتم تا نیفتم. انگار، فرش دنیا رواز زیر پاهام کشیدن... آخرین، نفساتو بکش. تا از دستت راحت بشیم. یواشکی به پشت بوم نگاه کردم و دیدم دوتا چشم نگرانش گریونه و داره نگام میکنه. ولی، امیدی نداشتم. اون چکار می

تونست بکنه؟ کی حرفاشو باور می کرد؟ این گرگای آدم نما رو کی می شناخت اصلا؟

التماس و فریادام اثری نداشت. به پاهاشون افتادم ولی با لگد حولم دادن و پیرتم کردن رو زمین. می خوایم، سروته آویزونت کنیم و دیگه دنیا رو نبینی. جای امثال تو زیر زمین، نه روی زمین.

همین جا زیر همین درخت چالت می کنیم. خوبه؟ دوست داری؟ کشون، کشون و بی رحم بردنم زیر همون درختی که سنگ صبور خیالی بود و می خواست بشه محل قتل.

از اون چشای درشت و دلربا بگم که، کی بود و چطور وارد زندگیم شد.

سرگذشت خودمو و مادرم تو اون جهنم هم گفتنیه.

تنهایی، سهمم بود از این دنیای آشفته بازار.

بی مهری روزگار، بغل گرم و پر از مهر مادر و پدرم رو ازم دریغ کرد. تو جشن شادی روزگار من، تنها غمگین و کز کرده گوشه اتاقک تنهاییم که، تکیه گاهم بود سر، دل تنگیامو روی اجرای خشت و گلیم می زاشتم.

اون خونه باغ شوم بود. شوم، چون محل آزار و اذیت و شکنجه روحی ام بود. هر روز شکنجه، آزار و اذیت.....

بعد مرگ پدرم، مادرم که زنی جوون و زیبا رو بود باهیکی خوش تراش. دل هر مردی رو می تونست ببره.



ولی، زیبایی تنها برایش کافی نبود. تازه به دنیا آمده بودم و پدرم کارگر ساختمون بود با افتخار کارگری می کرد تا، یه لقمه نون حلال بیره سر سفره زن و فرزندش.

یه روز از روزای، بی مهر روزگار که سرنا سازگاری با ما داشت...

پارت چهارم

اونروز بد شگون و شوم، باهامون سازگار نبود و بختمون سیاه شد. بابا، از بالای داربست می افته و جا به جا تموم میکنه.

زندگی بخور و نمیری داشتیم، باچهره خندون و دست تنگ. اما، روزگار رو با عشق می گذروندیم. اون اتفاق دنیا رو به کام ما زهر کرد.

مادرم می گفت: خوش بودیم کنار هم ولی اون اتفاق زانوهام رو تا کرد و روی زمینم انداخت.

پدرم، بیمه نبود و برای همین تمام مخارجش گردن خودمون بود. مادر موند و یه دنیا قرض و قوله با یه طفل شیرخواره.

به خاطر مرگ پدرم و مراسم کفن و دفنش، کلی بدهی بالا آورد. خونواده پدری ام، مادر بزرگ و پدر بزرگ پیرم بودن که اونا هم از مال دنیا آهی در بساط نداشتن. تازه قبل از بابام از دنیا رفته بودن. مادرم، کس و کاری نداشت و اونم وقتی بچه بود، پدر و مادرش رو تو یه تصادف رانندگی از دست داده بود و فامیل بزرگش کرده بودن.

به قول مادرم\_بابام، عشقی بود که مرام و غیرتش با اون همه مردونگی، براش بزرگترین ثروت بودکه، خدا بعد اون همه عذاب وارد زندگیش کرده بود.

خلاصه، خونواده من این بود. با روزگار وتلخ وخوشش باید کنار اومد.

یه خونه کوچیک ونقلی داشتیم ومجبور شدیم بفروشیمش. تا پول مردم رو بدیم.

دیگه، گفتگیرمون به ته دیگ خورده بود وهرروز برای خرجی بیشتر به مشکل می خوردیم وپول اجاره خونه و.....

مدتی بود که یکی از زنای همسایه در گوش مادرم زمه زمه هایی میکرد\_تو حیفی، جوونی، قشنگی. خودت رو پای این بچه نسوزون. بی پول، بی جاومکان، با حرفا ومتلکایی که از سمت آدمای حراف سمت نشونه میره، از حالا به بعد می خوای چه کنی؟ دهن مردم یاوه گو رو میتونی ببندی؟ چپ بری، راست بیایی می گن ببین با کی رفت، باکی اومد؟ اصلا چرا رفت وچرا اومد؟ خلاصه لق لقه دهنشون میشی.

گفته بود، یه پسر عمو داره که سنش زیادولی دست به دهنه. تازه منم قبول میکنه. در گوشش خونده بود\_میری سر خونه زندگی خودت. خانم میشی وخانمی میکنی.

فقط دوتا بچه داره که بزرگن، ولی کاری بهت ندارن.

چند وقت این حرفا عین پتکی آهنی روی مغز مادرم نشونه رفت.

بالاخره، با عشق که نه با خون دل بالا اجبار، زنه مردی شد که جای باباش بود. بی ریخت وتاس، بد قواره، کوتاه قدوشکم گنده. حتی یه دندون سالم نداشت و دندوناش مصنوعی بود. با واکرم راه می رفت. همه اینا به کنار دوتا بچه غول داشت.

اگه، ظلم وجفای روزگار نبود پس چی بود؟!

من، تازه داشت یک سالم میشدو مادرم داشت زیر باراون همه فشار له میشد.

پارت پنجم

مادر جا ومکانی هم نداشت. پس باید با خون ودل انتخاب می کرد. خواستگاری زیادی تو اون مدت داشت. اما، هیچکدومشون زیر بار نگهداریم نمی رفتن.

اون مریم خانمی من، صبور وفداکار دلشو کشت وتا من رو خوب بزرگ کنه.

یادمه، مادر تعریف میکرد یکی از خواستگارش گفته بود پسر تو بفروش به یه خونواده ثروتمند. ما هم تا آخر عمر خوب وخوش زندگی می کنیم. اما، مادرم سیلی محکمی به گوشش زده بود وجوابشو داده بود.

اون یه مرده متحرک، یه عروس نگون بخت بود. برای همین عروس خونه، پیری شدکه فقط برای آواره نموندن وحرف وحدیث مردم، شکم سیر کردنمون قبول کرد. شرافت داشت وکج وبیراه نرفت. وگرنه، می تونست ازراه های خلاف وفروختن من، زندگی کنه.

سواد کمی داشت. کاری جز خونه داری بلد نبود.  
پاشنه غیرتشو ور کشید وازدواج کرد ودلشو کشت.  
همه ماجرای ما از اون جایی شروع شد که، وارد اون خونه باغ  
کوفتی شدیم. بمیرم، برای معصومیت مریمم. وقتی، یاد اون  
روز می افتم، مو به تنم راست میشه.  
یاد، اشکای پنهونی و خون دل خوردنش، درد قلبش و مرگ  
احساسش رو. اون جز ناله به درگاه خدا راهی نداشت.  
وقتی اون روز لعنتی به گفته مادرم رسیدیم مثلا به خونه بختم،  
دوتا قول چماغ دم در بودن. یکی دراز قد. یکی کوتاه قد.  
هر دو شرارت و بد جنسی از چشاشون می بارید.  
هر بار از اون روزا برام تعریف می کرد، اشک کینه و نفرت از  
گوشه چشاش می ریخت.  
باز با اون حال پناه وهمه کسم بود تا حتی، ذره ای نبود بابا رو  
حس نکنم.  
کمی بزرگتر که شدم، میدیدم داره جای کتکهایی رو که از اون دو  
خورده رو درمون می کنه.  
به روش نمی آوردو همین قضیه به حد دق کردن می رسوندم.  
با ربط و بی ربط تو همون بچگیام به خودم و مریمم بد و بیراه می  
گفتن. با پر رویی تمامم به باباشون رو می کردن و رفتی، یه  
هلوی پوست کنده گرفتی. تو گلوت گیر نکنه؟ از این تیکه میکه  
ها گیر آوردی برای ما هم بگیر.

ما هم دل داریم پیری.

انصافا، ناپدری ام خودش خوب بودوبا خدا وبهشون با حرص می گفت: نمی دونم، کجا وکی چه کار خطایی کردم که تقاضش شما بی شرافتهایید؟!\_خوبه، خوبه آقا دو قورت ونیمشم باقیه. رفتی یه لولوی سرخرمن گرفتی با یه زنگوله پای تابوت. ارث خور آوردی؟ چه معرکه ای گرفتی سر پیری.

پارت ششم

باز دوباره اشک وآه مادروخون دل خوردناشو به چشم دیدم.

هر بار بدن کبودشو مداوا می کرد از دست اون بی وجدانا بیچاره بود. تو همون کودکی از مادرم بارها خواهش کردم به آقا محمد، ناپدری ام بگه.

اما اون هربار قبول نمی کرد. آخه، تهدیدش کرده بودن اگه به پدرشون بگه بلایی به سرمن میارن که مادرم تا آخر عمر پشیمون بشه. اونم از ترس جون من مدام تحمل می کرد.

فقط تو خلوت خودش وخدای بزرگ، سر نماز، با دلی شکسته وتن وروحی زخم خورده، نفرینشون می کرد...خدایا، خدای، همه بی کسی هام وتنهاییم، ازچاله دراومدم افتادم تو چاه. تو چاه عمیقی که هر چه فریادمیزنم، همچون آدم لالی هستم که کسی صدامو نمیشنوه.

روزگار، باهمه رنجها ومصیبتهاش برامون می گذشت. تو اون جهنم، باید به آتیش داغ کینه وحسد اونا عادت می کردیم.

به قول مادرم (خاصیت، آدمی به عادت کردنش).  
همه آواربلا، یه طرف وبیماری آقا محمد یه طرف دیگه. دچار، یه  
مرض سخت و لاعلاج شد.  
از دست کسی هم کاری ساخته نبود. دکترا هم جوابش کردن.  
خوراک اونروزامون بیشتر اشک و آه شد.  
کم کم از پا در اومد. دلم براش می سوخت. به ما بدی نکرده بود  
ومادرم از خودش راضی بود.  
ومدام می گفت\_کاش، یه تار مو از تن محمد تو وجود اون دو  
بود.  
بعد، چند ماه رنج و دردی که تحمل کرد، عجل مهلتش نداد.  
اون رفت و باز ما ترس تو تنمون افتاد که پرتمون نکنن تو  
خیابون.  
عرصه برامون تنگ و تنگتر از قبل شد. فشار زیادی رو مامان مریم  
تحمل می کرد.  
پارت هفتم  
ناراحتی قلبی شدیدی گرفت. دکتر بردمش. دکتر خواست  
استرس نداشته باشه. دعوت به آرامشش کرد.  
اما، مگه میشد؟ اون دکتر چه خبر از دل خون ما داشت؟ از بس  
حرص وجوش خورد غم باد گرفت.

ولی، اون دو بیمار روانی خوشحال بودن. البته، نباید توقعی می کردم که به خاطر مادرم ناراحت باشن.

اونا بعد اینکه پدرشون به رحمت خدا رفت ککشونم نگزید. آب زیر کاهانه وموزیانه، چنان جلوی مردم شیون وزاری می کردن وتو سر خودشون می زدن که دل سنگم آب میشد.

بعد مراسمهای پدرشون، ما موندیم واون دوديو سیاه سیرت.

هر غلطی خواستن کردن. حداقل، تا وقتی آقا محمد زنده بودکمتر جولون میدادن. از کارای بی ربط به تربیت خودم ومادرم بگم که، با دوستاشون تا دیر وقت بازی می کردن، هر شب روابط تازه، هرشب کثافتکاریهای جدید، هرشب اشک وآه ما.از ترس دم نمی زدیم ومادرم نمی زاشت از در اتاقمون پا بیرون بزارم مگر برای کار ضروری.

اونا هر کاری کردن تا از اونجا بریم ولی مامان مریم جایی نداشت. می سوخت، بدم می سوخت جلو چشم. کور بشه چشمی که زجر عزیزشو ببینه ونتونه کاری بکنه.

منم خسته بودم ولی دم نمیزدم. به خاطر مادر که بیشتر جگرش آتیش نگیره.

گذشت، تا روزی که وکیل ناپدری ام، یه روز سر زده اومد. از شانس اونروزپای چشم مادرم، کبود بود. صدای فریادمو نو از پشت در شنیده بود. تازه چهلم ناپدری ام شده بود.

خوب شد اون آقا اوضامون رو دید.

دید که اون دو شمر زل جوشن چه کردن باما.

چشاش خیس اشک شد به حال منو مادرم وکلی به اونا غرزد. از خدا نمی ترسید؟ به قیافه این طفل معصوم نگاه کنید، من جای شما بودم خودم می رفتم یه گوشه و آرزو می کردم از دنیا برم تا با حقارت نفس زندگی کنم.

پارت هشتم

هر دو زیر چشمی چنان چپ چپ نگاهمون کردن که نگو. مادرم دوزاریش افتادوبه آقای وکیل نگاهی بالتماس کردو. خودم، خوردم زمین. تا دیگه کلمه شکایت رو به زبون نیاره.

اون مرد متشخص و فهمیده نگاهی پراز نفرت به اون دو کرد و سری تکون داد.

نفسی عمیق کشید و این دست خط، نشان دهنده این که، این دو ناجونمرد حق بیرون کردن شما رو ندارن و پدرتون که روحش شاد، قبل از مرگ این روزا و کارای ناشایست شما رو حدس زده بود و ازم خواست از هیچ کمک قانونی در حق این خانم و فرزندش دریغ نکنم. اگه کوچکترین بی احترامی یا بدی در حقشون بکنید، از حالا با قانون طرفید.

این خانم، با نجابت و شخصیت که برای پسرش و نجاتش از چنگال شما تا به حال شکایت نکرده، می تونست شکایت کنه. به این شرط پدرتون اموالش رو بهتون میبخشه.

اون خدابیا مرز برای منم به اندازه بچه های خودش سهم تعیین کرده بود.



اونا گر گرفته بودن. مثل انبار باروت بودن. کافی بود جرقه ای بهشون بخوره تا منفجر بشن.

چشاشون داشت از کاسه درمیومد. سرمستی اون چند وقت کاملاً از سرشون پرید.

دیگه حناشون برای آقای وکیل رنگی نداشت.

واسه اون لااقل نمی شد دیگه فیلم بازی کنن.

مادر، کسی که همه خوبیهای دنیا تو وجودش خلاصه میشد و خود کلمه گذشت بود، هر روز زردتر و نحیفتر از قبل میشد. من تازه پسرکی نوجوون شده بودم و داشتم سری از تو سرا درمی آوردم. پشت لبم سبز شده بود و صدام دورگه شده بودش.

دبیرستان می رفتم و یک راست میومدم خونه. تو مدرسه هم مدام فکر ذکرم درگیر مامانم بود.

بودن اونا یعنی حسادت، ترس، نفرت، آزار اذیت.

هر بار با اون چشای ترسناک و شرورشون جوری بهم چشم غره میرفتن که مو به تنم راست میشد.

یه موجود استرسی شده بودم و همیشه گوشه ناخنامو می جویدم و حرص میخوردم.

پارت نهم

لبمو گاز می گرفتم. تو دستای اونا تا اون زمان نمرده بودیم معجزه بود.

بعد، چند وقت شداونچه، که نباید میشد. یه شب تلخ و کزایی مامان، از سرشب همش ناله می‌کرد دستش روی سینه اش بود. با گریه روبه روش نشسته بودم و\_دردت، به جونم. خانمی، مریم گلی چی شدی؟ نفسات سنگین شده؟ نفس منم بالا نمیاد. اگه قراربمیریم کاش با هم بمیریم. از درد سینه اش و چنگ میزد. بهم ریخته بودم وبهش سریع قرصاشودادم. آب قندوگلاب براش درست کردم ولی درد داشت.

دیگه کاری بلد نبودم که انجام بدم. اگه، همون لحظه میگفتن جونت رو می‌گیرین تا مریمت زنده بمونه قبول می‌کردم.

اژدر، خونه بود. التماسش کردم، به پاهاش افتادم تا مامان رو به بیمارستان برسونه. \_اژدر، توروخدا لحظه ای کینه وحسد روکنار بزار کمکم کن. خندید، مسخره کرد. خنده زجر آورش یادم نمیره.

می‌لرزیدم، رنگم سفید شده بود. اون همچنان خوشحالی می‌کرد. \_حداقل برو کمک بیار، توروخدا..... \_چشم، امر دیگه ای باشه؟ اگه، از در خونه خودتم پاتو بیرون بزاری، پاهاتو می‌شکنم.\_ بزن، بکش، لهم کن. دنیا رو بی‌مریم نمی‌خوام. گریه می‌کردم و فریاد می‌کشیدم کمک، کسی چرا صدامون نمی‌شنوه خدایا!؟

صدای ناله مادرم دوباره منو کشید سمت خودش. رفتم بالای سرشو دستم رو گرفت، بوسید. بیشتر غصه ام گرفت. \_عمرم، کیانم، پسرک عزیز مادر، تورو به خدا می‌سپارم تا همیشه مراقبت باشه.

تو این کافر آباد، من به خاطر تو موندم. از تو راضیم، هرکاری  
تونستی برام کردی. اشکای داغ و مزاحم امونم نداد و دویدم تو  
حیاط. و داشتم میرفتم سمت در تا برای مریمم که داشت پرپر  
میشد کمک بیارم. هنوز چند قدم بر نداشته بودم که از در یقه  
امو گرفت و کشیدم روی زمین و تا می خوردم کتکم زد. خونین  
و مالینم کرد ولی، می خواستم کاری کنم برای مادرم داشت می  
مرد. \_گمشو پیش مادرت تا حداقل، این دم آخری ببینیش.

به زور خودم رو کشوندم تو اتاق پیش مادرم. دم در صورتم رو  
شستم تا منو تو اون وضع نبینه.

با روی باز رفتم پیشش و \_مامانی، به خدا هر کاری کردم نداشت  
برم بیرون.

\_میدونم، عزیزم. بمیرم برات دستش بشکنه. ازم خواست سرمو  
رو سینه اش بزارم و دستاش رو بگیرم.

چه زجری بود خدایا؟! اشکام، اشکای لعنتی ام نداشت لحظات  
آخر روی گل مریمم رو درست ببینم.

\_مامان، اگه تو نباشی دنیا رو نمیخوام، اگه تو جهنمم بودم با  
تو و تو آغوش تو بهشت بود. تنهام نزار همه دلخوشی ام.

پارت دهم

این خونه لعنتی، ته خیابونه و از در نداشت برم کمک بیارم.

\_می دونم، عزیز دلم، صدای تقلا کردنات میومد. پسر، راه کج  
نرو، درس بخون. راه کج، خونه خراب کنه.

روح پدرت روشاد کن و منو هیچ وقت از یاد نبر. دستاشو محکم گرفتم و\_باشه مامان جان، همه کسم فقط، تورو خدا تنهام نزار.

چشای مریمم، همدمم، کاسه خون بود و سرمو روی سینه اش گذاشت دستای بی رمقشو لای موهام فرو برد و دیگه صدای ضربان قلب صد چاکشو نشنیدم. دستاش، از تو دستام رها شد. رفت، منو تنها گذاشت.

با یه دنیای آوار و ترس بیش از حد موندم با دو جانی و روانی. روبه اژدر کردم و\_خیالت راحت شد؟ مرد، حتی یه لحظه هم به عاقبت این همه ظلم فکر نکردی؟ تقاص پس میدی، بدم پس میدی.

خیالش، واقعا راحت شد و سراسیمه و علکی ادای آدمهای داغدار رو در آورد. رفت تو کوچه و خیابون داد و بیداد کردن و محله رو خبر کردن. \_آهای مردم، بد بخت شدیم به دادمون برسید. اون فرشته ای که جای مادرم بود از دنیا رفت. کیان داداشم تنها شد.

می خواست به همه نشون بده چه انسانیتی داره. همه اومدن اما چه فایده؟ از حال، کنار مامان مریمم رفته بودم. به زور آب قند به هوشم آوردن.

ای کاش مرده بودم. رفت، رفیق دلتنگیام. باز تا اون بود کسی رو داشتم تا تو آغوشش آرامش بگیرم. بعد اون دیگه کی نوازشم می کرد؟ اون گرگای آدم نما جوری جلو مردم باهام تا می کردن که همه خوش بودن از این که حامی منن.

ومی گفتن\_ببینید، این دوبرادر ناتنی چطور از این کیان بی نوا مراقبت می کنند. چه ختم ومراسم آبرومندانه ای برای اون زن، که جای مادرشونه گرفتن.

این حرفا و باور آدما بیشتر آتیشم میزد.

کجا بودن اون آدماون شبی که مریم داشت جون میداد؟ کی دید که باما چه کردن؟ کی می دونه بعد مریم چی به سرم میارن؟

پارت یازدهم

تنها وبی همدم، باآسمون حرف میزدم و درد دلایمو می گفتم.

شبا گوشه اتاقک سرایداری با بی رحمی کامل پرتم میکردن و می گفتن\_کپه مرگتو بزار. مردیکه، بی کار بود یه نون خور مفتکی انداخت سرمون.

اونا، درکم نمی کردن ونمی دونستن با نوجوونی که تازه مادرشو از دست داده نباید با اون لحن حرف بززن و.....

تازه، غمه مادر دیده بودم. مادری که با خوشرویی همیشه تو آغوش گرمش ازم استقبال می کرد. هر لقمه ای که تو دهنم میزاشت باعشق بودگرچه خودش دنیایی از نفرت و خشم رو تو دلش جا داده بود.

اونا چشم تنگ بودن و چشم حسودشون وسعت دیدن خوشی ما رو نداشت.

همش رو به خدا می گفتم رفتی، خانمی، مادرم چرا؟ اینهمه تنهای وبی کسی حق منه؟ چیزی جز بغل پراز مهر تو مگه خواسته بودم؟ حتی درکنار بودن، باهمه تلخ و خوشش رو روزگار برام زیاد دید؟

مادر شونه های بی قدرتم، تحمل این همه رنج رو نداره.

اونقدر شبا آه و درد باهام همخونه بود و اشکای چشمم، روی بالشتم می ریخت که هرروز صبح با سردی و خیزی بالشتم از خواب بلند می شدم.

باز روز از نو روزی از نو.

از آشناییم با یاس بگم. یه رو طبق معمول همیشه، تو حیاط تنها نشسته بودم و به حرکت شاخ و برگای درخت روبه روی اتاق که با نسیم باد این طرف و اون طرف میشد نگاه میکردم.

چشمم، یکدفعه به یه دختر افتاد. اون روی پشت بوم روبه روی حیاط ایستاده بود. بی اختیار محو تماشاش شدم. از دور بهش خیره موندم. با کبوتراش حرف می زد.

برام جالب بود مثل خودم بود. من، با آسمون، اون با کبوتراش حرف می زد.

یه دختر جوون با اندامی کشیده و

پارت دوازدهم

موهانش پرپشت و مشککی بود. روی شونه هاش از دو طرف ریخته شده بود. از دور صورتشو خوب ندیدم ولی به نظرم، دختر قشنگی میومد. دلم، لک زده بود با کسی حرف بزنم.

به همین خاطر با کلی خجالت بلند گفتم\_ آهای، دختر خانم ببخشید، میشه یه سوالی ازتون بپرسم؟ برگشت و صورتشو روبه روم چرخوند از دیدنش، دلم ریخت. کف دستام داغ شده بود دونه های درشت عرق روی پیشونیم نشست. چند لحظه بهش خیره موندم. داشتم حسی رو تجربه میکردم که، تا اون روز، اون موقعیت رو تجربه نکرده بودم.

\_بله، بفرمایید، امرتون؟! خیلی با ادب و متین به نظر میومد.

\_شما، اینجا زندگی می کنید یا مهمونید؟\_ چطور مگه؟\_ آخه من برای بار اول که میبینمتون.

\_ما، خیلی وقته اینجا زندگی می کنیم. \_چه، جالب! با کبوتراتون حرف می زدید؟\_ بله، سنگ صبورمند. اما، هیچ وقت زیاد لب بوم نمی ایستم.

مادرم خوشش نمیاد. \_پس به همین خاطر که ندیدمتون.

\_بله. \_منم، تنهام شما با کبوتراتون ومن با آسمون حرف میزنم.

برام جالب بود وقتی، کسی رو چون خودم می دیدم.

اونروز، انگار همو چند وقت بود که می شناختیم.

تقریباً، یه دوساعتی روبا هم در کمال ناباوری حرف زدیم. هر دو منتظر بودیم تا یه همدم داشته باشیم. قرار شد همو بازم ببینیم.

هر دو چهره ای خوشحال پیدا کردیم و باهم دوست شدیم. باورم  
نمیشد با یه جنس مخالف اونقدر راحت حرف زدم.

اون می دونست که مادرم فوت کرده.

همه جریان رو از زبون همسایه ها شنیده بود. البته، جوری که  
اونا می خواستن همه در جریان باشن.

اسمش یاس بود ومنم \_کیان هستم. تو مدرسه بچه ها کیا  
صدام می کنن.

از اون روز به بعد یه همدم جدید داشتم. صبحها، حداقل به امید  
دیدن یاس از خواب بیدار میشدم.

منتظر بیرون رفتن اژدر و چنگیز میشدم.

یاس، الماسی بود که تو تاریکی ها زندگی ام می درخشید. حس  
خوبی بهش داشتم.

یه گنج پیدا شده بود برام.

پارت سیزدهم

وقتی، روزی رو که برای اولین بار دیدمش رو با خودم مرور  
میکنم، خوشی وصف نشدنی سراسر وجودم رو می گیره.

پله های پشت بوم اونا به حیاط ما راه داشت. از اون طریق  
وروی پله ها قبل وبعد درس همو می دیدیم. اون همه زیبایی  
رو خدا به یه نفر داده بود و اون عشق من بود.



موهای پرپشت و مشککی، چشای عسلی درشت و کشیده، ابروهای دست نخورده و خوش فرم، چاله های خوش ترکیب لپاشم که دیگه، زیباییش رو صد چندان می کرد. یاس با اون همه جذابیت و زیبایی همچون یه تابلوی نقاشی بود.

لب و دهن کوچیکش رو موقع حرف زدن مدام تماشا می کردم.

بهش می گفتم تو باید اسمت نازی میشد نه یاس. می خندید و چاله های خوش ترکیب لپاش فرو می رفت و من قند تو دلم آب میشد.

کیا، تو هر بار منو می خندونی تا بخندم و بهم زل بزنی.  
دوستت دارم یاس. تو رو نگاه نکنم، کی رو نگاه کنم؟

بعدها، که بیشتر با هم آشنا شدیم و بهش خیلی اعتماد داشتم گفتم من تو این جهنم اکثر اوقات تنهام، زندونیم و اسیر. تا اونروز فقط می دونست که مادر و پدرم از دنیا رفتن و تنهام و ماجرای ازدواج دوم مادرم و برادرای ناتنی ام رو می دونست.

فکر می کرد رنجم فقط نبود مادرم ولای پرغو دارم زندگی می کنم.

همه سیر تا بیاز زندگی ام رو براش گفتم. حیرت زده، نگام می کردو تو که، تو ناز و نعمت برادرای ناتنی ات غوطه وری. همه، بچه ها می گن، کیان از خود راضیه و به خاطر پولداریشه که سمت ما فقیر مقیرا نمیاد.

زدم، زیر گریه چی شدکیان، حرف بدی زدم؟! بسه تورو خدا گریه نکن. بگو ببینم چی شد؟ به، بخت سیاه خودم گریه می

کنم. اونا گوشه گیرم کردن و همیشه تو عذاب بودیم ونمی دونی چه بلاهایی سرمون آوردن. (توشون، خودمونو سوزوند بیرونشون مردم رو). این بد بود که ندونسته من رو رو اسب زین شده به سمت شادمانی می دیدن.

از عذاب این جور فکرا تا مغز استخونام یخ می کرد.

روبه خدا می کردم و خدا تو خودت شاهد وناظری به همه حقه های اونا.

پارت چهاردهم

دروغ می گن نامردا، بلندگفتم وای، خدای من! دستامو بردم توی سرم واز حرص سرمو محکم فشار می دادم.

دندونام از اون همه ززلی به هم ساییده میشد.

حداقل فکر نمیکردم، بااین رفتارشون ذهن بچه ها رو خراب کنن.

یاس، پابه پام گریه میکرد. دخترک، دل نازک ومهربون با اون چشای درشت واشک آلود رو کردبهم و بمیرم، که ازت هیچ کس خبر نداشتیم.

قربون خدا برم، چطوری تو این همه عذابی که می کشیم مارو سراه هم قرار داد.

ما می تونیم، حداقل کنار هم باشیم وزخمای همو مرحم باشیم.

یاس، خودشم درد کشیده بود. دختری دهکار ورشکسته بود. که، پدرشو فقط سر سفره غذا میدید. از شرم خانواده و ترس از طلبکارا همیشه تو پستوی خونه قایم میشد.

مادرش برای خرجی زندگی کارمی کرد. اکثر اوقات خونه نبود.

خرج تحصیل یاس، خونه، تصفیه کردن بدهی پدرش، رو دوش مادرش بود.

منو یاس به هم عادت کرده بودیم. با هم برای چند ساعتی از اون همه رنج و غصه خودمونو نجات می دادیم.

اما، ای داد از اون روز وحشتناک. وحشتناک و مرگباری که از دستای اون دو راه گریزی نداشتم.

یه روز صبح، همون روز لعنتی که برام ساختن، همون روزی که دوچشمش خونمونو نگاه می کرد و امیدی نداشتم که کاری اش بر بیاد.

اون روز، که زمین وزمان رو با خودشون دست به یکی می خواستن بکنن و منو به کام مرگ بکشن.

پارت پانزدهم

از صبح، شروع کردن رفتن رو روح و روانم. می خواستم برای یبارم که شده از پششون حسابی بر پیام.

همش به خاک مادرم فحش و ناسزا میدادن.

خودمو مدام نون خور اضافی صدا میکردن.

حالا که مادر گور به گوریت از دنیا از دنیا تشریف برده، تو موندی وموی دماغ ماشدی، اون پدری که روحش همیشه در عذاب باشه، این نونو تو دامن ما انداخت. باز می گفتن ومجبور بودم تحمل کنم.

ولی، صبر آدمم یه حدی داره. بسه دیگه. اونا دستشون از دنیا کوتاه شده.

یا بهتر بگم تو مردن او نا شما هر دوتون، مقصرید.

من چی کار به کارتون دارم؟ هر غلطی می خوایید دارید می کنید.

می خواییم، امروز بفرستیم لا دست اموات.

این طوری از چماغ قانونی که بالای سرمون گذاشتید خلاص میشیم.

می کشیمت وراحت و خلاص، آب از آب تگون نمی خوره.

فکر می کردم بازم دارن آزارم میدن وعلکی می گن می کشیمت.

اما، جدی بود. از ترس داشتم سخته می کردم.

التماس کردم. دیگه، بس کنید. می دونستم، اون روز با همه روزا فرق داره.

برادر بزرگ وهیکلی تر از اون طرف اومد و طناب به دست، محکم وبه زور پاهای ضعیفم رو بست.

اون یکی لاغر بی خاصیت، با یه حرکت دایره ای شکل، به بالای درخت کشیدم. از پا آویزونم کردن.

زمین رو نگاه می کردم. خون بعد چند دقیقه تو سرم جمع شد. انگار، از توی چشم خون داشت می پاچید بیرون.

آتش درونم زبانه کشیده بود و زمین قرمز بود. شیارهای کوچیک باغچه رنگ خون بود. آفتاب داغ، داغی جگرم رو صدچندان می کرد.

دستام بستن تاهیچ تلاشی نکنم.

هیچ، بویی از انسانیت نبرده بودن. بی مروتا، اون قدر سفت بسته بودن که هیچ راه گریزی نداشتم.

مچ دستام بریده شده بود. صدای اون ظالما رو می شنیدم. انگار صداشون از زیر زمین میومد. هر دو دور، شدن دور، دور، دور. حتی سایه کثیفشونم پیدا نبود.

چند دقیقه بعد صدایی شنیدم، صدایی جز صدای اونا. صدای ظریف و مهربون یاس بود، که بالای سرم با ناله و ترس فریاد می زد، کیان، کیا، کیا، عزیزم نترس. من، اینجام. پیش تو و کمکت می کنم.

معجزه بود که یاس رو تو اون موقعیت دیدم.

پارت شانزدهم

خدا هم بالای سرمون وهمیشه یاور هر مظلومی. باتنی لرزون به یاس گفتم\_ خوشحالم، دم مرگم اینجایی، کنار دلم. بریده، بریده و بی جون حرف میزدم.

یاس، عزیزم، خوبه که اومدی. ولی، برو، برو واگه برگردن معلوم نیست چه بلایی سرت بیارن.

\_مهم نیست، مهم تویی برام. سعی کردم از پایین بالا و آسمون رو نگاه کنم ولی، آسمونم قرمز بود، رنگ خون.

چشمامو گشاد می کردم تا بهتر ببینم. بی فایده بود. با همون صدای لرزون گفتم\_ برو..... اون، با گریه و شیون فقط بهم دلداری میداد. دستای نازو ظریفشو تو مخمل نرم موهاش فروبرد تا فکری به مغزش برسه. آخه، اون پانزده سال بیشتر نداشت.

نازنینم، یاسم نرفت که تنهام بزاره. رفت تا کمک بیاره.

\_کیان، تحمل کن به خاطر خدا، به خاطر دلامون.

این طوری بمونی حتما.....

دیگه، چیزی نتونستم بگم. حس کردم، سرم به یه متکای پهن و بزرگ تبدیل شده و پاهام از درد جون نداشت. نتونستم دیگه یه کلمه هم باهاش حرف بزنم. یاس، وحشتزده تر شد و صورت داغمو تو مشتش گرفت. کیا، کیا، خدا.....

جوابی نشنید. اون به سرعت دوید به سمت پشت بوم.

نمی دونست چکار کنه وپاهای قشنگش، با اون عجله ای که داشت به پله های فرار می خورد. فرار از دست دوروانی که من رو نجاتم بده.

بالاخره رفته بود و خودشو به کوچه رسونده بود. با ترس شدیدی که قالب تهی کرده بود.

فریاد زده بود، کمک، کمک، بچه ها کمک. اونا اون دوتا بی غیرت وبی وجدان، کیان رو آویزون کردن داره میمیره.

تورو خدا، مردم کمکش کنید. افتاده بود روی زمین ومدام جیغ می کشید.

اگه، من بی کیا بشم چه کنم؟ حتما خودمو می کشم.

صدای، حق حقش محله روپر کرده بود. احساس کرد کسی داره از پشت سر، باز شو فشارمیده.

مادرم، راست می گفت؛ مردم هر وقتی که خیلی نیازشون داری نیستن. این حرفش به اطرافیان ما خیلی ربط داشت. همیشه، تو کوچه زنای همسایه می موندن ولی، اون روز دریغ از یه نفر. اینم شانس من بود وکاریش نمی شد کرد.

پارت هفدهم

یاس، یاس، چی شده؟! چه خبر؟ چرا اینقدر پریشونی وگریه وزاری می کنی؟ آره، پارسا بود. پارسایی که هیچ وقت رابطه خوبی با یاس نداشت. همیشه، با هم کل کل داشتن. یه بارم با هم دعوا کرده بودن ویاس جلوی، همه بچه ها گفته بود پارسا،

چون چشمایی سبز داره، به خودش می نازه واحساس می کنه همه باید بهش احترام بزارن.

اما، این دفعه این یاس بود که جلوی پارسا دولا شده بود ودرخواست کمک داشت. البته، از روی اجبار و ترس. بر خلاف تصور یاس، پارسا تصویه حساب نکرده بود. حتی وقتی ماجرا رو شنیده بود، داشت شاخ در میاورد از تعجب.

هر دو مثل موش های گربه دیده ترسون ولرزون به اینطرف واونطرف می دویدن. کمک می خواستن. در خونه تک تک دوستانمون رفته بودن. بچه محله ها روجمع کردن وهمه روبه خط آوردن تا دم در خونمون.

هر کدومشون چیزی می گفت ومی پرسید. تو اون ساعت از روز، همه مردای محل سرکار بودن.

چند تا پیرمرد تو محل بود که اونام اکثر اوقات خواب بودن.

یکی می گفت: دزد اومده؟\_ چوب وچماغ برداریم؟\_ کسی مرده؟\_ به بزرگترا مون وپلیس زنگ بزنیم وخبر بدیم؟

خلاصه، هزار تا فکرو پرسش جور واجور رو ما باید جوابگو می شدیم.

تو راه پارسادوون، دوون ماجرا رو جسته گریخته وتند، تند برای بچه ها تعریف کرد. همه حیرت زده وبا ترس\_چی؟ دارش زدن؟!\_کیان، بی نوا چی از دستشون کشید وما تو خیال خودمون تو ناز ونعمت برادرای ناتنی اش غوطه ور.



زود قضاوتش کردیم، خیلی نابجا و ناحق. همگی با عصبانیت و خشم درخونمون جمع شدن وانگار پشت چراغ قرمز ایستاده بودن.

تصمیم، جمعی براین شد تا یکی از بالای در بره و در رو باز کنه تا ما یکی، یکی وارد باغ بشیم.

می خواستن آمبولانس و دکتر خبر کنن حتی به پلیس خبر بدن. یاس نذاشته بود. می ترسید برسن و تا قبل از اومدن نیروی پلیس بلایی بدتر سرم بیارن. فقط، می خواست تا اومدن اونا سریع نجاتم بده. با اون سن و سال توقع بیشتری از فکر یاس نمی شد داشت.

ایکاش همون موقع به پلیس خبر میدادن. اون وقت من تا اون حد مورد خشم و نفرت اونا نمی موندم و همون اول کاری وقتی می دیدن با قانون طرفن رهام می کردن و چه با سهمم از ارث، چه بی سهم می رفتم دنبال سرنوشتم.

یاس ازگفته های من ترسیده بود که از در و چنگیز بدشون میاد کسی به کاراشون سرک بکشه. این تو ذهن یاس مونده بود. یکی از بچه ها که برادر دوستمون بود و وکالت می خوند، از همه خواهش کرده بود این کار ونکنن واز دیوار بالا نرن. چون، جرم وپیگرد قانونی داره.

پارسا با لحن تندی رو کرده بود بهش و حتی اگه تو اون مکان رفیق بی کسمونو دار زده باشن؟!

پارت هجدهم

سکوت حاکم شده بود. پارسا در ادامه گفته بود؛ باید از اون دو تا روانی قاتل اجازه بگیریم؟

یکی، یکی با ترس واضطراب مضاعف از در وارد شدن واین پارسا بود که از دیوار پرید پایین. همه مراقب بودن تا اونا سر نرسن. همشون مردومردونه اومدن کمکم. بجز یکی از بچه ها که سوسول وافاده ای وترسو بود.

رسیدن، بالای سرم. یاس سریع آب آورد. پاچید تو صورتم. بانگشتای، لرزون وپر عاطفه وعشقش نوازشم می کرد وبلند گریه می کرد.

پارسا آرومش کرد. کم کم صدای بچه ها رو ضعیف می شنیدم.

از کجا معلوم تا الان زنده مونده باشه؟ بیایید بازش کنیم. یکی یه چاقوی تیزاز آشپزخونه آورد. مجید که از همه پر زورتر وهیکلی تر بود طنابو برید. دوتا از دوستانم از زیر منو گرفتن. تا، نیفتم روی زمین. بعد دستامو باز کردن. مچ دستامو طناب بریده بود وپاهام جون نداشت. دستام وپاهام حتی، سرم سیاه وکبود شده بود. بی حسی وبی رمقی کلا دلیلی شد تا از هوش برم. اون وقتی که طناب بریده شد یه مجسمه سنگی بودم که افتادم تو بغل بچه ها.

منو دراز کش خوابوندن روی زمین. هر کسی نظری میداد وبی هدف ودرهم دورم می چرخیدن. از بلا تکلیفی کلافه بودن ومنتظر به هوش اومدنم شدن. یه لیوان آب بدید بخوره. آب

رو بپاچید رو صورتش. یه بالش بزارید زیر سرش. واون یکی  
پاهشو رو به بالا بزارید تا خون دوباره به مغزش برگرده.

میترا دوره بهیاری رو می گذروند واز همه ما بیشتر سرش میشد.  
با نظر میلاد که گفت پاهش رو، رو به بالا بزاریم موافقت کرد.  
پاهامو بالاتر از سرم گذاشتن. میترا بادی به قب قب انداخت وتو  
نقش یه پزشک ماهر فرو رفت. احمد لکنت زبون شدیدی داشت  
و... ال... الهی بم... میرم ب... برات. ک... ک... کی... کیان. بغض  
کرده بود وبا دیدن اون همه گریه می کردن.

یاس صلوات می فرستاد ودعا می کرد. پارسا مدام بدوبیراه نثار  
اژدر وچنگیز می کرد.

در اتاق خود نامرد شون که گوشی تلفن اونجا بود قفل بود.میلاد  
گفت بی وجدانا، در رو قفل کردن مبادا معجزه ای بشه وکیان  
بخواد فرار کنه وبه جایی زنگ بزنه. مژده رو به همه کردو مرگ  
دست خداست وتا خود خدا نخواد برگی از درخت نمی افته. اونا  
هم چوب کارای نکبت بارشو نو می خورن.

پارت نوزدهم

یکم که گذشت، تونستم چشمو یکم تکون بدم. اولین جمله ای  
که از گلوی خشک وتن بی روحم خارج شداین بود... دوستای،  
بامرام من. اینجا، شماها؟! میترا، بالای سرم بودوبابغض واشک  
گفت: جونت رو مدیون بچه هایی. یاسی دوست ورفیقت که از  
همه ما به تو نزدیکتر بود با پارسای عزیز ما رو خبر کردن. در  
درجه اول، جونت رو مدیون یاسی.

سعی کردم از جا بلند بشم. توان نداشتم. اونا به سمت دیوار کشون کشون بردنم و تکیه دادنم.

تو صورت عاشق یاس، خیره موندم. صورتی که غرق اشک بود.

تو اون حال بد، حس خوبی داشتم. حس، تنها نبودن، داشتن دوستایی که همه ثروت باشن، ثروتی که همه جا بدردت بخورن. بهم آب قند دادن و کم کم بهتر شدم. دستام درد داشت و صورتم سیاه و کبود بود.

بچه ها، از همه شما ممنونم. جونتون رو برای من به خطر انداختید. دلم می خواد از همه شما یه پذیرایی شاهونه کنم. بدونید همیشه دوستتون داشتم و حسرت در کنار شما بودن برام یه مکافات بزرگ بود. مکافات، عملی که خودم هیچ نقشی تو اون نداشتم.

گیر کرده بودم، تو دستای اون ظالما.

دستتون درد نکنه. مدیونتونم تا آخرین ثانیه عمرم. اما، برید. سربرسن ازشون هر چی بگید برمیاد. خودم یه کاریش می کنم. خدا بزرگه.

پارسا به همه بچه ها گفت: ما کیان رو تنها نمی زاریم. رفیقمون مگه نه؟ همه یکصدا گفتن؛ پس چی رفیقمون و ما پشتشیم. تو همین حین بود که صدای چرخش کلید تو دراومد با صدای اون دونابرا در کافر.

جا خوردن و ما رو که دیدن، من و بچه ها رو. به زور، آب دهن قورت میدادن ولی، به روی نامبارکشون نمی آوردن.

به سرعت از دریه چوب دستی قطور از روی زمین برداشت تا همه رو بترسونه.

باخته بودن، حسابی بر طبل رسوایشون کوبیده شده بود. اصلا توقع دیدن بچه محل ها رو نداشتن. اونم یکجا. بالای سرم.

منتظر بودن برگردن و طبق برنامه ریزی کثیفشون چالم کنن. همه استرس گرفته بودیم. چنگیز با اعصابی داغون فریاد زد\_خب، خوش اومدید، تو روز روشن از دیوار مردم سرک می کشید و بی اجازه از روی دیوار می پرید خونه مردم؟ از عاقبت کاری که کردید نمی ترسید؟ خونه یاس به خونه ما راه داشت و اون دخترا رو از طریق راه پله هدایت کرد تو حیاط باغ. راستی، آقایون و خانما رو کی به این بزم فوضولی دعوت کرده؟ فقط به ما معرفی اش کنید. کاریتون نباشه. میزاریم شماها فلنگ رو ببینید. همه، همدیگه رو فشار میدادن از ترس ونمی خواستن جلوی اونا کم بیارن. ادامه داد\_می دونم، شما جوجه های مرغ نشده از قانون چیزی سرتون نمیشه. نمی دونید، وقتی از راه پشت بوم بی اجازه وارد خونه کسی میشید اگه از دستتون شکایت کنن مجرمید.

حسابی با کمال پر رویی دست پیش گرفتن تا پس نیفتن. نیمه خیز شده بودم به زور دونه های عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم.

با التماس خواهش کردم\_بزارید، اینا برن اینا گناهی ندارن.

تازه به نفعتونم شد. اگه من مرده بودم بازم دم از همین قانونی که می گید میزدید؟ شماها الان قاتل بودید و شما یید که فکر عاقبت کاروخدای بالای سرتون نیستید.

قانون، می فهمه دوستام تو موقعیت حساس با سن کمشون به دوستشون کمک کردن. خواهش می کنم بزارید اینا برن.

همه، از جمله آخرم به وجد اومدن ودر هم وشلوغ حرف میزدن.

باز هر کدوم که ترسشون ریخته بود چیزی می گفت. آره، شماها می خواستید کیا رو بکشید. ما شاهدیم نرسیده بودیم مرده بود. ما همه شهادت میدیم بر علیه شما.

پارت بیستم

با چشمایی برافروخته که آتیش خشم توش زبانه می کشید، ازدر گفت: خفه شید، احمقها این شما یید که مجرمید. معلوم بود حساب کار دستش اومده، درحالی که میلرزید.

دوباره گفتم. برای چی داری اینارو از قانون می ترسونی؟ کدوم قانون به شما اجازه داده بود دارم بزنید؟ اگه مقصودتون اینه که قانون، از هر آدم کشی حمایت میکنه، پس اون قانون نیست، ظلمه، زهر مار، زهر تلخی که دامن منو مامانم رو گرفت.

اون عقل تو سرش نبود و. ما هر کاری رو که حال کنیم، انجامش میدیم. شما، چندتا بچه فوضول و چندتا دختر بچه تیتیش مامانی دورمون جمع شدید فکر کردید چه خبر؟ پارسا گفت: قبل از اینکه بیاییم اینجا باپلیس تماس گرفتیم.

الانه که برسن. اونوقت، ببینم بازم گردن کلفتی میکنید؟  
همه روحیه گرفتیم و کمی خودمون رو جم وجور کردیم.

همگی با اشاره پارسااون دو رو کنارزدن ورد شدن. موقع رفتن  
پارسا\_می خواستیم ببینیم چقدر جگر دارید؟ دیدیم هارت وپورت  
علکی دارید.

از مردونگی فقط سیبیل وگردن کلفت کردید.

ما میریم، اگه حتی تار مویی از کیان کم بشه کل محله رو رو  
سرتون آوار میکنیم.

اونا هیچ غلطی نتونستن بکنن.

فقط لاف زده بودن.

تو چهره پارسا غرور موج میزد. نیمه جون روی زمین نشسته  
بودم ویاس در گوشم گفت\_خودم ازدور مراقبتم، فدات بشم.

قطره اشکش پاچید تو صورتم. ردشد ورفت. رفت وقلب منم با  
خودش برد.

از لابه لای پلکهای نیمه بازم نگاهشون می کردم. زیر لب می  
گفتم؛ بچه ها، دوستای با مرام و خوبم خداحافظ.

دوباره منو دروغمام تنها موندیم. دو شیطان، دوباره مامور  
زجرم شدن.

بعد رفتن بچه ها عین جسد روی زمین کشیدم و دوباره پرتم کردن گوشه همون اتاقک و دیگه از اون درخت خوف وحشتناکی داشتم.

پارت بیست و یکم

از حرص لو رفتن و آشکار شدن چهره پلیدشون، یه تیکه نون خشک و آب گرم بهم میدادن تا فقط نمیرم.

از اون روز به بعد دلم قرص شد چون می دونستم دوستای باوفایی دارم که حواسشون بهم هست.

مدتی گذشت، با تنهایی وضعف و درد، از همه بدتر نیش و کنایه های صد چندانشون دست و پا میزد.

مادرم، مریم صبورم نبود. کجا بود وقتی تب میکردم هزار بار میمرد؟

حالا واقعا داشتم میمردم و اون نبود.

تنها یادگار از اون فرشته زندگی ام قطعه عکسی بود. اون عکس رو قایم کرده بودم تا، پاره نکنش.

شبا رو قلبم میزاشتم و گریه میکردم. با انگشتای بی رمقم روی صورتشو تو عکس نوازش میکردم.

اون، روزا، اونشبا رو با یاد فرشته مهربونم سر میکردم.

خیلی لاغر و لاجون شده بودم با رنگی پریده. خودم دوست نداشتم چهره امو ببینم.



تو جوونی حس یه مرد پیر واز کار افتاده رو داشتم که منتظر ملک الموت بود.

از بچه ها خبری نبود گله ای هم نداشتم. تنها چیزی که بهم انگیزه نفس کشیدن می داد دیدن دوباره یاسم بود.

اون، رفته بود سراغ تک تکشون و یاد آوری کرده بود که، کیان تنهاست. من، دخترم و مادرم اجازه ه جایی رفتن رو بهم نمیده شما چطور؟ اجازه دارید که!

نمی دونم چه بلایی سرش میارن. چند وقته بی خبرم. عین نگهبانای جهنم نوبتی خونه می مونن و مراقبن.

از دور قایمکی موقع دستشویی رفتن می بینمش.

مادرم از وقتی از زبون مادر پدرای بعضی از دوستان که زحمت خبر پراکنی رو کشیدن، شنیده ماجرارو، مدام مراقبمه.

مادر منم از ترس کارای شورانه اونا کاری نمی تونه بکنه.

همون طور که خیلی ها می ترسن.

روزگار بود دیگه، همه جور آدمی پیدا می شد. آدمای چاپلوس، نون به نرخ روز خور، ترسو. کم بودن آدمایی که واقعا انسانیت داشته باشن.

اونا از در بیرون نمی رن تا مبادا نفس یا باد خنکی سهم کیان داغدار بشه. بمیرم، مادرش رو تازه ازدست داده ونمی برنش سر خاکش.

ماه منیر، زن سرایدار پیر و مهربون مون مسافرت بود و برگشت.

خدا رو شاگردم که برگشت. بنده خدا از ترس اونا، جلوشون نزدیکم نمیشد.

وقتی تو اتاق تنها بودیم زیر لب نفرین میکردو به تیر غیب گرفتار بشن مادر.

ذلیل مرده ها، ببین چه کردن با این پسر بی نوا.

پارت بیست و دوم

قربون مظلومیت بشم مادر. خودم مراقبتم، غصه نخوری ها.

شنیدن اون کلمات از دهن ماه منیر برام آرام کننده بود.

دلگرم می کرد همیشه تو جیبش مغزهای خوراکی های مقوی داشت. بادوم، پسته، فندق و گاهی اوقات چند تا موز زیر شالش قایم می کرد تا اونا نبینن.

خدا همیشه حواسش به بنده هاش هست

مادرجون، کمکت می کنم تاجون بگیرم. کور خوندن نمیزارم با ندادن غذا و زجر دادن بهت بکشتن.

اگه اون زن بهم نمی رسید روز به روز لاغرتر و بی جونتر میشدم.

پارسا، همون موقعی که یاس برای شکایت وگله کردن رفته بود پیششون گفته بود من، عین بابام فکر نمی کنم. برخلاف نظرش که تو زندگی، نباید با آدمای گردن کلفت در بیفتی و حتی اگه به سگ آدم گردن کلفت بهت پارس کرد، نباید بگی چخه.

اما، من جا نمی‌زنم واگه بلایی به سر رفیقمون بیارن، بلایی به سرشون میارم که مرغای آسمون به حالشون گریه کنن.

حرفای پارسا بوی مردونگی میداد و سر نترسش، خبر از جون دادن پای رفاقت میداد.

ولی تهدیدها و آشکار شدن چهره واقعی اونایه محل رو در ترس واضطراب فرو برده بود.

روزگار نامرد و آدمای نابخرد همه دست به دست هم دادن تا منو تنها رها کنن.

چند وقت، از دو روانی زندگی من خبری نبود. برام سوال بود که کجا دارن چه غلط تازه ای می کنن؟! که بی خیال من شدن؟

هر دو با هم غیبتشون زده بود. حس کسی رو داشتم که هر جا آب میبینه، ولی در واقعیت سراب بوده که دیده.

کم و بیش از دور یاس رو میدم و هر بار بیشتر از قبل دلم می خواست مالکش بشم.

یه روز، دم ظهر من و ماه منیر تنها بودیم و زنگ در به صدا در اومد.

رفتم، درو باز کردم و ماه منیرم پشت سرم اومد. مادر، کیه؟ دم در دوتا مامور ایستاده بودن و سلام دادم و سلام. ببخشیداتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟! بله

آقای اژدر و چنگیز مرادبیگی گویا تو این خونه زندگی می کنن؟ از همسایه ها که پرس وجو کردیم گفتن\_برادر ناتنی هم دارن وبا هم زندگی می کنن.

اونا، مرتکب قتل شدن ومدتی که دنبالشونیم.

چند وقتی میشه که ازشون خبری نیست و متواری شدن.

\_از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، برادر که نه دو ملکه عذاب این جهنم دره.

ماهم چند روزی میشه که از وجود کثیفشون، بی اطلاع هستیم.اونا تا سر حد مرگ منم رسوندن وتو همین باغ داشتن دارم میزدن.

هنوز دور دستام نبود. \_به هر حال، اگر همون موقع شکایت می کردید بهتر بود. سری تگون دادم و\_وقتی، تو زندون بی دینی وبی وجدانی کسی گرفتار باشی بی هیچ پشتوانه ای، نمی تونی حتی نفسم بکشی.

چه، برسه به خبر دادن به پلیس. مأمورا کلی ناراحت شدن ویکی از اونا بغلم کردو\_عزیزم، اگه الانم گیرشون آوردیم بیا وشکایت تنظیم کن. خودم پیگیر میشم.

\_نه، شکایتم رو به خدا کردم. خود خدا اونروز وسیله کمک برام فراهم کرد به دل دوستام انداخت کمکم کنن.

قیامتی هم هست ومادر مرحومم که اونا دقش دادن وهر روز بدنش سیاه وکبود بود می گفت:(دنیا دار، مکافات). )

ماه منیر از گوشه چشماش اشک سرازیر شد و از روی صورت چروکیده اش سر خورد.

هر دو آهی کشیدند و ما می ریم. اگه، خبری چیزی به دستتون رسید به ما اطلاع بدید.

حالا چه کسی رو کشتن؟ متاسفانه، پدریه خونواده رو به قتل رسوندن. تو زورگیری با چاقو. شکمش رو شکافتن به خاطر پول.

اون بنده خدا کارگر ساده ای بود با یه فرزند کوچیک وهمسرش.

پرونده اونا او نقدر سنگین هست که وجود کثیفشون از دنیا پاک بشه.

ماه منیر با حرص گفت: چقدر می تونن پست باشن؟ بیچاره پدرشون از دستشون جون به سر شد.

چشم، هر خبری گیر آوردم بهتون اطلاع میدم.

اونا رفتن. باز منو ماه منیر تنها شدیم. با ترسی چندین برابر که گریبان گیرش بودیم.

هر لحظه ممکن بود برگردن و سر ما رو هم زیر آب کنن.

رو به آسمون خدا کردم و آهی بلند کشیدم. آه، خداجون ممنونم، تو این مدت به فکر این بودم که چرا تنها موندم و کفر می گفتم.

از این شاکی بودم که چرا صدامو نمی شنوی و قرار دلم، دل بی قرارم نمی شی؟! بی مادر و پدر، بی حامی تو این جهنم سرد و سیاه و متروک گیر افتادم.

تو، فراموشم نکردی. لطف تو سیلی محکمی بود تا از ناامیدی دست بکشم.

تو پرده بر داشتی از حيله ونیرنگاشون.

اون شب با همه دلنگرونیام حس می کردم صداها رو از قبل، بهتر می شنوم.

پارت بیست وسوم

حس، رهایی داشتم تو اون همه اسارت.

هوا، هوای آزادی بود برام وسرپوش میزاشت برای چند ثانیه، روی دلتنگیها وترسام.

وقتی، ستاره های روشن آسون رو میدیم که تو چادر سیاه شب نور می پاچن، نور وامید دوباره تو دلم زنده میشد.

با خودم تا صبح دو دوتا، چهار تا کردم وبه یه نتیجه قاطع رسیدم. از اونجا باید می رفتم. باید فرار می کردم. قول وزنجیر اسارت رو از پاهام می بریدم.

مخصوصا، حالا که می دونستم قانون تقاص اون همه زلی وبی شرمی اونا رو می گیره. نباید، که تا آخر عمر چشمم به دست آدمای آفریده شده به دست خالق مطلق، همه هستی می بود. باید نگامو به سر چشمه لطف ومهر بی دریغ خدا میدوختم.

ماه منیر بدن درد داشت. پیر بود وزود می خوابید. اون، خوابید ومن یه نامه نوشتم. نامه ای با سوز جگر وخون دل.

نوشتم سلام، عشق نوپای من. دخترک، ناز و دلبری که با اون  
چشای جادویی ات من رو جادوی عشق و صداقت کردی.

یاس، عشقم، همدم روزای تلخ و تنگ زندگیم، عزیزک دل نازکم،  
میرم وزود برمی گردم.

می خوام برم. نمی خوام با سایه و تهدید مرگ زندگی کنم.

جریان اون دو مامور وگم وگور شدن اونا رو که می دونی. الان  
لق لقه دهن مردمیه که منتظریه کار اشتباه یا، یه خبر جدیدن تا  
تو دور همی هاشون ازش حرف بزنین.

باید برم. اینجارو ترک کنم وزندگی ام رو بسازم.

قیافه زیباونگرانت هیچوقت از تابلوی ذهنم پاک نمیشه.

سعی می کنم بهت سربزنم وخبر بگیرم ازت.

سخته، درد دوری ولی یه اجبار وباید گذروند. دوستت  
دارم، داشتم، خواهام داشت. یه جون دارم که فرش قدمات می  
کنم تو زندگیم. منتظرم بمون وامیدوارم به روزی که کنار هم تا  
آخر عمر هم نفس هم زندگی کنیم.

نامه رو به ماه منیر دادم وخواست هر وقت موقعیتش پیش  
اومد اونو به یاسم بده. از قول منم از تک تک رفقای با مرام  
خداحافظی کنه.

نصیحت های مادر، برام یه قاب خاطره ساخته بود. هر بار که  
یادش می افتادم، تنم می لرزید. نباید ذره ای کج می رفتم تا

روح مریمم و بابام حداقل تو اون دنیا در رنج و عذاب نباشه. این دنیا که براشون شکنجه گاه شده بود.

تصمیم گرفتم، بدهی اون دونامرد رو تصویب کنم. نه، به خاطر خودشون. بلکه به خاطر همه خوبی های پدرشون که حتی، خودش یه بارم منو مادرم رو نرجوند. دست پاک بود و حلال و حروم سرش میشد.

نباید مالش صرف کارای حروم میشد و عذابش برای اون مرد شریف می موند. حساب آخرت بود.

ذره ای از آجرای اون خونه رو نمی خواستم. وقتی آه و نفس سوزان یتیمی یا بی نوایی پشت در اون خونه باشه.

اونا، همه کارای خلافی که تو دنیا ممکن بود کسی انجام بده رو تجربه کرده بودن.

فقط، یه مقدار طلا از مادرم داشتم. که لحظه آخر وقتی سرم روی سینه اش بود یواشکی در گوشم جاشو گفت.

تو یه مخمل قرمز رنگ زیر تشکش. بعد از اینکه باز کردم فهمیدم چیه.

پسرک گلم، از مال دنیا همین ها رو دارم.

از پدر خدایامرز و خرجی بود، که نا پدري ات بهم میداد. گذاشته بودم با ذوق و شوق سر عقدت بهت بدم ولی....

الان بهت میدم. خرج عروسم کن یا هر جا دیدی تو تنگنایی بفروششون.



قایمشون کن.

اونا رو زیر همون درخت کنار باغچه ور وبه روی اتا قک چال کردم. همون درخت عجیب و قریب.

همون جایی که می خواستن چالم کنن.

اون درختم صداش به گوش خدا رسیده بود.

پارت بیست و چهارم

بر خلاف، متلکا و حرفای صد من یه غازشون، مادرم هیچ چشم داشتی به اموالشون نداشت.

باید اونجا روترک می کردم. وسایل مختصری جمع کردم و پیرهنی رو که بافت دست مریم بود رو بوییدم و تو بغلم گرفتم. هرتار و پودشو برام با عشق بافته بود. گرماش با گرمای عشق مادرم قاتی بود.

اون طلاها رو هم از تو چاله زیر درخت در آوردم و گذاشتم توی ساک. لوازمی چون مسواک، وسایل حمام رو هم گذاشتم.

اونشب، ابری بزرگ و تیره توی چشم خونہ کرده بود.

صدام در نمیومد داشتم منفجر میشدم.

فکر اونکه از اون روز به بعد. کجا باید برم و چه کنم رو هزار بار از سرم گذروندم.

فکر اونکه از فردا یه پسر بچه تنها چکار باید بکنه؟ کجا بخوابم، زندگی کنم؟

ماه منیر اونشیم خونه نرفت. عین همه شبایی که اونا خونه نبودن.

کلی دلداریم دادوبا دستای چروکیده ومهربونش نواز شم کردو. محکم باش، با ایمان به خدا راهتو در پیش بگیر. آدرس خونه ام رو بهت میدم.

اگه، احساس خطر کردی وجایی مناسب گیر نیاوردی، قدمت سر چشم.

فدات بشم مرد کوچیک.

عین هزاران آدم از صفر شروع کن تا قدر زندگی رو که میسازی بدونی. ماه منیر عزیز، هیچ وقت محبتها تو فراموش نمی کنم.

راستی یه چیز مهمی مونده که بگم. اما مرددم.

چی، بگو؟ من، میدونم سند این خونه کجاست. می دونی، از کجا؟!

آره، اما هیچ وقت رو نکردم. ناپدری ام گفته بود، دست یکی از دوستاشه. ولی دروغ مصلحتی بود. اگه می گفت کجاست همون روزای اول بعد مرگش پرتمون می کردن بیرون.

خرج الواتیهای شبونه ، و..... می کردن.

تو از کجا فهمیدی؟ می دونی اگه می فهمیدن در جا خفه می کردند.

طولش نمی دادن وبا نقشه زجر کشت کنن.

یه روز که با مادرم داشتن این اواخر حرف میزدن، من داشتم می رفتم سمت اتاقشون با مامان مریم کار داشتم. اونجا بود که صداشونو شنیدم وکنجکاوی باعث شد برای اولین وآخرین بار فال گوش بایستم.

ناپدیری ام می دونست زیاد عمرش به دنیا باقی نیست. از مادرم خواهش کرد سند رو قایم کنه. نمی خواست آسیبی به ما برسونه.

مریم، از عاقبت تو وکیان می ترسم. ببخش، وارد زندگی ام کردم. می خواستم، زیر پروبالتونو بگیرم ویه سرپناه شما داشته باشید، منم یه مونس باوفا داشته باشم. حلام کن تو این غمکده آوردمتون. از کتک کاریا واذیتاشون خبر دارم.

خانمی وگذشتت بود که بهم چیزی نمی گفتی واز ترس پسرت، تا بلایی سر اون نیارن.

نفرینشون کردم. این دنیا. اون دنیا آقشون کردم.

اصلا نه به من ونه، به اون مادر از گل پاکترشون نرفتن.

هم من وهم مادرم حیرت زده شدیم. اون همه چیز رو می دونست وتوان مقابله باهاشون رونا داشت. اما هم سند رو به مادرم سپردو هم، به وکیل وکالت داد تا مراقب باشه مارو تا وقتی که خواستیم بیرون نکنن. حق مارو سپرد به وکیل. اون حتی فکرشم نمی کرد مریم من زود از دنیا بره.

سند رو سپرد تا ضامنی باشه براش و دستشون، بهش نرسه تا وقتی که معین کرده بود.

\_مالش حلال بوده و جای حروم خرج نمیشه.

نگام، کرد و گوش میداد\_کیان خیلی نگرانتم.

خودمم، نگرانم ولی مگه بلایی ام موند که سرم نیارن؟

ماه منیر یکدفعه از جاش بلند شد و\_پاشو، پاشو

پارت بیست و پنجم

\_کجا؟\_ بریم زیرزمین. جایی که گفتمی سند اونجاست. حالا که

اون دوتا نابخرد، نیستن بهترین موقع برای پیدا کردن سند.

نباید، وقت رو تلف کنیم. قبل از رفتنت باید برداریمش.

اونا رو چند بار تو زیرزمین دیدم. میرن اونجا وزهر ماری می

کشن و کوفت می کنن. برگردن، احتمال پیدا کردن سند به

دست اونا هست.

سریع، رفتیم توزیر زمین. با هزار ضرب و زور اسباب و سایل رو از

روی صندوقچه قدیمی برداشتیم.

داشتیم از دلهره پیدا شدن سروکلشون میمردیم.

همیشه، سایه بد و وحشتناکشون رو، روی سرم حس میکردم.

هر چی هم به خودم دلداری میدادم که نمی ترسم ، بیخود

بودم. می ترسیدم.

صندوقچه رو باز کردیم و خدا رو شکر سند اونجا بود.

برداشتیم وهمه چیز رو مثل اولش همون طور در هم و بر هم

گذاشتیم روش.

اومدیم بیرون از زیرزمین و ماه منیر بهم گفت: کیان، من عمر خودمو کردم و تو خودت رو درگیر نکن و برو. همه چیز رو بسپار به من. \_نمیشه، اگه بلایی سر شما بیارن من تا آخر عمر خودمو نمی بخشم. - نگران، نباش و نترس اونا آدرس خونه منو ندارن فقط آقا محمد و مادرت می دونستن کجا زندگی می کنم.

در ثانی تجربه من از تو بیشتر و مراقبم.

دل کندن از اون جهنم و کوره داغ حسد و کینه اون دو، حتی نگاه کردن به اون درخت و یاد آوری اون روز تلخ و دردآور بود. ترک ماه منیر و یاس برام سخت بود و بس.

\_کیا، پسر خوب و با ایمان من، شرایط تو رو برای دلبر نازت توضیح می دم و قانعش می کنم، مجبور شدی بری. یاس درکش از سنش خیلی بیشتر. نامه ات رو هم به دستش می رسونم. می دونم عاشق همید و هر کاری بتونم می کنم تا، شما به هم برسید.

سرم رو از شرم ماه منیر زیر انداختم. لپام گل انداخته بود\_آخ، فدای خجالت بشم.

اگه، به من اعتماد داری سند رو بده بهم و برو. میبرم کلانتری محل و می خوام راهنماییم کنن تا حق اون مظلومایی رو که به ناحق زندگیشونو تباه کردن رو از طریق قانون بدیم. فقط باید به وکیل خونوادگیتون خبر بدی که از حقت گذشتی.

اونم همراهیم می کنه. مطمئنم، مرد خوبی بود. تو بری و منم نباشم کسی بهمون شک نمیکنه. اونجا هم قول می گیرم تا کسی از آورنده سند چیزی نگه تا در امان باشم.

ازت ممنونم. بخاطر من خیلی زحمت کشیدی. هیچ وقت اون رسیدگی‌های پنهونی ات رو یادم نمیره. قربونت بشم. ماهی به خدا، ماهی.

پارت بیست و ششم

اون شب، شب آخری بود که تو اون کوره آتیش بودم.

ماه منیره بزم مادر بزرگ ونوه ای دوست داشتنی برام براه انداخته بود. غذایی رو که دوست داشتم پخت ومن واقعا مادر بزرگ خودم می دوستمش.

اونشب، من کنار ماه منیر خوابیدم وهر دو تو یه اتاق.

کلی باهم حرف زدیم، تا سپیده صبح. از دردوغمای خودش گفت و- کیان، بیرون از اینجا افرادی که منتظر بدبخت کردن جوونایی مثله تو هستن زیاد. دارم اینا رو بهت میگم تا روشن بشی.

امیدوارم به پست آدمای، به معنی واقعی آدم بخوری.

به خودت ونفس کارات ربط داره پا تو چه راهی بزاری.

اون گفت وگفت. شیرین، همه حرفاشو روی دیده دل وچشمم گذاشتم.

نماز خوندیدم، باهم. چند ساعتی رو بعد نماز خوابیدیم. اون عزیز جان زودتر از من بیدار شده بود وصبحونه آماده کرده بود.

با هم صبحونه خوردیم. وقت رفتن بود. از زیرقرآن ردم کرد و- الهی، آینه وشمعدون عروسیت رو دست بگیرم. البته، اگه عمری باقی باشه. -این چه حرفیه؟ دم رفتن دلخور میشم ها.

مرگ حقه. با خداکنه واین چه حرفیه واقعیت مرگ تغییر نمیکنه. از زیر قرآن که رد شدم، گوشه چادرشو بوسیدم.

با یاد خدا خودم وآروم کردم واز خونه زدم بیرون. خیلی دست، دست کردم تا بلکه یاس رو حتی یه لحظه روی بوم بینم. اما، نشد. سوالای تکراری باز ذهنمو درگیر خودش کرد که، کجا برم؟ چطور شبنم رو سرکنم؟ چی به سرم میاد تو دنیای بیرون و.....

راه بازار طلا فروشا رو پیش گرفتم. اگه به اختیار و جا و مکان داشتتم بود، هیچوقت طلاهای یادگاری مادرم رو نمی فروختم.

چند ساعتی رو تو بازار ره میرفتم و قیمت می گرفتم.

اکثر جاها می خواستن، سرم کلاه بزارن. چند جا هم تا میدیدن کاغذ خرید ندارم بهم تهمت دزدی میزدن.

ماه منیر، راست می گفت؛ (دنیا گرگ بازار. )

هر جا چیزی می گفتن وکلافه و عصبی شده بودم.

با خودم کلنجار می رفتم که چه بکنم؟ یادم افتاد، دوست بابای خدا بیامرز، طلا فروشی داره. تو بچه گی با مامان مریم رفته بودم.

دور از چشم اون دوتا زنجیری. با پولهایی که قایم می کرد. طلا می خرید..

پارت بیست وهفتم

همین هایی که الان شد سرمایه ام. اون موقعها بهش می گفتم؛ چرا النگو می خری و تو دستات نمی اندازی؟ \_ برای روز

مباداست. چیزی نمی فهمیدم، از روز مبادا. اما، به اون روز رسیده بودم.

آدرسشو حدودی بلد بودم. دعا، دعا میکردم خودش باشه.

رفتم. نزدیک که شدم، برای اطمینان بیشتر پرس وجو کردم.

پیدا شد مغازه اش. چه مغازه بزرگی، دودهنه، شیک، همه چیز برق میزد. خیلی شکل اونجا عوض شده بود.

یه مرد کت وشلواری و جذاب با تیپی خاص، لبخند به لب\_آقا پسرکاری دارید؟\_سلام\_سلام عزیزم، بفرما؟\_من، کیانم. پسر دوستتون.\_به جا نیاوردم، کدوم دوستم؟\_محمدی، امید محمدی. امید اسم پدرم بودومریم مادرم. چند باری تو همون بچه گیام او مدیمو از شماطلا خریدیم. مادرم خودشو معرفی نمی کرد تا شما تو رودروایسی نمونید.اشک چشمو پوشوند. نگاهی با تعجب بهم کردو\_آره،یادم اومد. امید رفیق بامرامم.خوشحالم میبینمت. بابا چرا نیومد؟ بغضم ترکید وزدم زیر گریه. اونم چشاش سرخ شد.با بی قراری من شصتتش خبر دار شدو\_نکنه...؟!\_بله، به رحمت خدا رفته. اما هنوز داغش برام تازه است.

چند سال که مرده.\_وای، خدای من. چرا مرد؟ چطوری؟ خدا بیامرزدش. باورم نمیشه.براش ماجرای فوتش رو تعریف کردم.

نشست و دستاشو فرو برد تو سرش. انگار، خبر مرگ عزیزترین کس وکارشو بهش داده بودن.



به خودش بدوبیراه می گفت \_من چه دوستی ام؟ چه دوستی که از رفیقش بی خبر مونده؟ چرا تو این چند سال خبر دار نشدم؟ \_ببخش، عمو جون. مامان چکار می کنن؟ خوبن الحمدلله؟ زن خوب و خانمی بود. \_مادرم؟ باز زدم زیر گریه. \_مادرت خوبه؟ اتفاقی که برایش نیفتاده؟

\_بله، دیگه الان کاملاً خوبه. \_یعنی چی دیگه الان خوبه؟! \_روزگار اونم امون نداد به تازگی از دستش دادم.

خیلی بی کس شدم عمو. چند لحظه نمی تونست چیزی بگه وبعد\_اونروزی که با امید رفت و آمد داشتم. مادرت جوون وبه چشم خواهری زیبا و زرنگ بود. چرا این قدر زود از دنیا رفت؟ تسلیت میگم. دلم، می خواد زمین دهن باز کنه. از شرم برم داخلش.

فقط، شرمندگی و اژه‌ای که از زبون کوتاهم میتونه در بیاد.

محکم بغلم کردو\_تو یادگار بهترین دوستم هستی، دوست واقعی ومردی بامرام هستی.

\_ما خیلی، سختی کشیدیم ومادرم مجبور شد با وجود یه بچه کوچیک زنه یه مردی بشه که همسن پدرش بود.

انگار کبریت کشیده شد به انبار باروت. \_من، چند سال بود ایران نبودم وخبر از هیچ چیز نداشتم.

خدا من رو ببخشه وتو حلالم کن.

پارت بیست وهشتم

برای کار و تجارت رفته بودم خارج از کشور. خبری از کسی نداشتم.

منو ببخش. اگه صدمبارم این کلمه رو تکرار کنم کمه.

\_بیا بشین، عزیزم. صندلی آوردو گذاشت برام تا بشینم. خودشم رو صندلی پشت میز کارش نشست. یه پارچ آب ولیوان رو میز بود. برام آب ریخت و دادبهم.

\_حتما تو ومادرت خیلی عذاب کشیدید؟ اون وقت من بی خبر از همه جا، کجا بودم؟ \_شما، تقصیری ندارید. ایران نبودیدو گرنه تو همین چند دقیقه، شناختم از شما، یه مرد مهربون و دلسوز بود.

اونروز فهمید، مادرم همه چیزمون رو برای فوت پدرم فروخت. از همه بدتر چیزی که آتیشش میزد حروم شدن عمر مادرم با یه پیرمرد بود.

اونم واسه خاطر نداری و حرف مردم. دستاش می لرزید. دندوناش از حرص بهم ساییده میشد.

بعد چند دقیقه خودشو جم وجور کرد. نگاهاش با این که غریبه بود، برام آشنایی داشت. نگاه های گرم ومهربونش.

\_حالا تو برای چی امروز از بازار سر در آوردی؟ چرا توراسته ما می چرخید؟ \_برای اینکه، چند تیکه طلاهای که از مادرم بهم ارث رسیده بود و بفروشم. اما، چون یه پسر تنها بودم وکاغذ خرید نداشتم یا می خواستن ارزون بخرن یا فکر میکردن دزدیه. کلافه شده بودم. تا اینکه یادم افتاد شما هم اینجا مغازه دارید.

تمام، سرمایه من همین طلاهاست.

ماجرای خونه باغ و تمام اتفاقایى رو که تا اونروز افتاده بودرو براش تعریف کردم. فقط صبورانہ گوش می کرد. تمام وقتشو در اختیارم گذاشت و شاگردش مشتريا رو راه می انداخت.

\_از ثروتم به خاطر عذاب نکشیدن روح مادرم ونا پدرى ام گذشتم. خودش مرد خوبى بودو از گل نازکتر نه به من ونه به مادرم گفت. خودشم از دست بچه هاش جون به سر شد.

الان خودم آواره کوچه وخیابونا شدم.

\_ظالما، به اونا هم میشه گفت آدم؟

آفرین به غیرتت. پاشو، پاشوبریم. \_کجا؟!

خونه ما. مگه من مردم پسر دوستم آواره باشه؟

خودم زیر بال وپرت رو میگیرم.

قدمت رو روی چشم بزار؟

اول خدا بعد من در کنارتم. تو پسر رفیق شفیقمى. رفیق روزگار سختم.

از شنیدن این القاب نسبت به پدرم، به خودم می بالیدم.

سینه سپر می کردم وبا غرور راه می رفتم.

\_عمو دلم قرص شد از وقتى دیدمتون.

مونده بودم تواین شهر درندشت برای اولین باروتنها بی جا امکان، بدون هیچ دوست و آشنا، فامیلی چه کنم.

\_دیگه به این چیزا فکر نکن. خودم جای همه نداشته هاتو پر میکنم.

تو هم قول بده اگه تونستی یه بار واسه همیشه حلالم کنی. می خوام روح وروانم آرامش بگیره.

مدیون، پدرتم وبا کمک به تو شاید ذره ای از عذاب درونم کم بشه.

با هم کلی حرف زدیم وزمان از دستمون در رفت.

خوشحال بودم که پناه امنی پیدا کردم. خیالم راحت شد.

پارت بیست ونهم

مات ومبهوت بودم وچشام اونی رو که میدید باتعجب فراوون میدید.

انگار وقتی رسیدیم، دم در یه قصر بود. یه فیلم رویایی، از اون فیلمایی که آدم دلش نمی خواد تموم بشه.

حس می کردم خوابم.

تو بالاترین، نقطه شهر. ویلایی، استخر، سونا، آسانسور، تا حیاطی که به پارک بیشتر شباهت داشت.

استخر خونشون قد کوچه ما بود. استخر نرفته بودم وهمیشه تعریفشو از بچه ها شنیده بودم.

همیشه، حسرت همه چی رو دلم تلمبار بود. همه جارو با دهنی که باز مونده بود برانداز می کردم.

صدای خانمی میانسال و باوقار رو شنیدم. خانم آقا ایمان بود. سلام خانم. سلام، آقا. ایمان، عزیزم این آقا رومعرفی نمی کنی؟ این، گل پسر کیان. دوست رفیق قدیمی ام. تو یه فرصت مناسب جریانش رو برات تعریف می کنم.

خوشبختم، باباخوبن؟ رفتم تو خودم وعمو ایمان با سر اشاره داد بحث رو عوض کنه.

اون بنده خدا از همه جا بیخبر بود. خانم، پدرمو تو کودکیام از دست دادم. اشک تو چشاش حلقه زد. ببخش، نمی خواستم ناراحت کنم. ایمان این پسر خوشتیپ مارو راهنمایی کن داخل.

خسته اید و گلوپی تازه کنید. خیلی موجه و خوب بود. ولی حس خوبی از نگاهش نداشتم.

سعی می کردم تو صورتش نگاه نکنم.

موزب بودم. چند ساعتی که گذشت وفهمید قصد موندن دارم، متوجه نگاه ها وایما و اشاراتش شدم.

شربت آورد و جوری این شربت برام زهر مار شد که، وقتی قورتش میدادم انگار از یه اکوی بزرگ صدام منعکس میشد و چند قلب بیشتر نخوردم.

عمو ایمان متوجه شد و کیان، عموجان بلند شو بریم اتاقت رو نشونت بدم.

امروز کلی خسته شدم. خیلی راه رفتی. من و بردتویه اتاق بزرگ ومجهز. تلویزیون، تخت، حمام داخل اتاق، یه کمد پر از لباس که

عمو ایمان نشونم داد گفت. اگه خواستی می تونی از شون استفاده کنی.

یه میزی تو اتاق بود که روش پر از عطر وادکلن وکرم بود. اما، از چهره خانم عمو ایمان فهمیدم راضی نیست اون اتاق مال من باشه.

دیگه دلم نمی خواست بمونم وجوری گفتم می رم تا دلخور نشن.

من، مزاحمتون نمیشم. اگه ممکنه طلاهای منو بردارید. امشب می رم خونه ماه منیر که تعریفشو کردم براتون. فردا میبینمتون ودنبال اتاق می گردیم. اینجوری موذب نیستم.

چشم عموجان. این جور یاست دیگه؟ اینجا بهت بد می گذره؟ نه، سوتفاهم نشه. از شما وخانمتون جز محبت ندیدم. ولی، رفتنی باید بره.

خنده ای کرد وبا چشای مهربون ودلگرم کننده اش نگام کردو. خوبه، خوبه حالا برو استراحت کن. شامتم برات میارم بالا. برو یه دوش بگیر ولباس راحتی بپوش. فردا راجع به این قضیه مفصل حرف میزنیم.

هر دو رفتن.

پارت سی ام

اون با خانمش رفت تا راحت باشم.

اونقدر خسته و کلافه بودم که، نفهمیدم کی دوش گرفتم و خوابم برد.

دو ساعت نگذشته بود صدای در از خواب بیدارم کرد. عمو با یه سینی غذا پشت در بود. خودشم اومد تا باهام غذا بخوره.

\_ببخش، دلم نیومد گرسنه بخوابی و گرنه بیدارت نمی کردم.

کیان، می دونم از حرکات شیرین دلخور شدی. دست خودش نیست، تازه داره یکم بهتر میشه. با تعجب پرسیدم\_مگه مشکلی یابیماری چیزی داشتن؟! \_ای عمو جون، دست رو دلم نزار که خون. ما هم یه پسر بزرگ داشتیم. تقریباً همسن تو بود و برای کار و تحصیل فرستادیم بره خارج.

این، اتاقی ام که تو توشی الان، اتاق عزیزدور دونه شیرین بود.

زن، مهربون و بی آزاریه و یه دوست خوب می تونه باشه برات.

اما، ضربه شدید روحی بدی خورده.

پسری که براش جون میدادو ما برای اومدن و سر و سامون دادنش لحظه شماری می کردیم، چند وقت بود ازش خبری نبود و ما تصمیم گرفتیم بریم ببینیم تو غربت بلایی سرش نیومده باشه.

می خواستیم برگردونیمش. اما... \_اماچی؟ \_وقتی رسیدیم و پیگیر شدیم، روزی رو که با بی احترامی تموم گفت \_بر نمی کردم. با عشقم و کسی که دوست داشتم، ازدواج کردم رو یادمون نمیره.

با اون خانم دوسال ارتباط داشته واون خامش کرده بود. خانم درستی نبود وچیزایی که ازش شنیدیم قابل گفتن نیست. درثانی، از پسر مون چندسال بزرگترم بود. سریع از پسر مون بچه دار شدو فهمیده بودما ثروتی داریم، دندون تیز کرد.

شیرین از همون وقت، شکست وله شد. کاخ آرزوهای که برای پسرش داشت یکجا آوار شد روی سرش.

دیگه، نمی فهمیدیمش. خاک غربت، روح روانش رو سرد وبی روح کرده بود.

هر شب اون اوایل خوراک شیرین اشک وآه بود وقرصایی رو می خورد که دکتر اعصاب وروان براش تجویز کرد.

نمی دونم، شاید ما مقصریم. نباید ولش می کردیم تو غربت، تا خود ساخته بشه. تو همین مملکت کسایی رو می بینم که موفق شدن وزیر سایه پدرومادرشونن.

خلاصه ازش دلگیر نشو. آخ، غذا یخ کرد. اشکالی نداره. خوب شد گفتید. هزار تا فکر به سرم زد وفکر می کردم از بودن من ناراحتن ومزاحمم.

پارت سی ویکم

از قصد تو رو آوردم اینجا. باهم غذا رو خوردیم وباز صحبت کردیم.



عمو ایمان ادامه داد. می خوام، کمکش کنم تا به زندگی عادی برگرده. از بس به این اتاق خیره میشه. اشک می ریزه دلم خون میشه.

درک میکنم. درد بزرگیه نبود عزیزترین کس آدم.

خدا منو ببخشه اگه اشتباهه راجع به ایشون فکر کردم. اینارو گفتم تا بهم کمک کنی وازش ناراحت نشی. طول میکشه باهات رفتارش عادی بشه.

اون رفت تا من راحت باشم و استراحت کنم.

دلم، برای شیرین خانم می سوخت. پسرشونم، قضاوت نمی کردم. شاید هر کس دیگه ای ام تو اون غربت، با اون سن بودگول می خورد. اونشبم، با همه پریچ و خمی های ذهن درهم گذشت.

صبح عمو صدام کرد تا صبحونه بخوریم. خانمش، خواب بود. به خاطر قرصایی بود که می خورد.

ما بعد خوردن صبحونه راه افتادیم که بریم.

اول منو برد یه فروشگاه بزرگ و شیک. به قول خودش باکلاس.

بوی عطر فروشگاه روپر کرده بود. همه فروشنده ها مرتب و خوشبو با رویی گشاده، از من می پرسیدن. می تونیم تو انتخابتون کمکتون کنیم؟

چند دست لباس برام انتخاب کرد خواست همه رو پرو کنم. عمو، معذرت می خوام اینو می گم ولی، من اینهمه پول ندارم.

اون طلاها رو می خوام بفروشم شاید، یه خونه اجاره کنم وچند وقتی کمک حالم باشه تا کار پیدا کنم.

لبخندی زد دوستی رو سرم کشید\_ نمی شه، من برای پسر بهترین دوستم یکم خرید کنم؟ بعدشم مادر به اون خانمی، به شما یاد نداده تو کار بزرگتر دخالت نکنی؟ لطفا، مثل یه پسر خوب برو وکادو هات رو پرو کن. تا اون زمان کسی باهام اون طوری برخورد نکرده بود. اون دست گرم ومهربونی رو که به سرم کشید، جوری برام خوشایند بود که حس می کردم، دستای گرم ودوست داشتنی پدرمه.

بعد بردم آرایشگاه. برام از هرچیزی که فکر می کرد خوبه خرید. از عطر، ادکلن تا کمر بندوکیف و ساعت.

\_چقدر ماه شدی! انشالله دامادیت خودم بیارمت آرایشگاه.

سرخ شدم. داغ دلم تازه شد. باز یاد یاس افتادم. چند ثانیه تو خودم رفتم. \_چیزی شده؟ \_نه، خوبم ممنون.

راستی، میشه جریان دوستی خودتون با پدرمو برام تعریف کنید؟

\_پدرت، دوست واقعی وبامرامی بود. یه بار که خیلی بی پول بودم، تو کل رفقام اون بود که دستم رو گرفت. برام خیلی ارزش داشت کارش. چون، خودش تو کرایه خونه ودخل وخرجش مونده بود با این حال نیمی از حقوقش رو بهم قرض داد.

\_مگه، شماهم بی پول بودید؟!

چي فکر کردی؟ همه از همون روز اول پولداران؟ نه، عزيز جان.  
من يکی به شخصه با کلی تلاش. سخت کوشی به اینجا رسیدم.

تو خانواده پولداری هم نبودم. ارث کلانی هم بهم نرسیده.

خیلی، جالب شد. بازم برام بگید. تو بازار کار می کردم وهم  
درس می خوندم وهم با تلاش زندگی می گذروندم.

شبونه هم درس می خوندم. از همون اول با هر شرایطی درس  
خوندن برام اولویت داشت.

تو هم احساس شرمندگی نکن. تازه، هر کاری بکنم، یک هزارم  
محبتهای پدرت نیست. اگه یه لقمه نون داشت با هر کسی که  
دست تنگ بود قسمت می کرد. خدا رحمتش کنه.

دم، یه رستوران شیک نگه داشت. شکمم داشت غار وقور می  
کرد. وارد رستوران شدیم دستامون رو شستیم. بهترین میز رو  
انتخاب کردونشستیم.

پارت سی ودوم

عموجون، چي دوست داری؟ هرچی می خوای سفارش بده.

گارسن اومدو خوش اومدید، آقایون چي میل دارید؟ منو روداد  
تا سفارش بگیره. همه غذاها گرون قیمت بود. قیمت هر  
کدومشون اندازه نیمی از خرجی خانواده های محل ما بود.

تو بچه گی چند باری که با مامان بیرون رفتم، دوتا ساندویچ  
آخرش خوردیم.

مریمم، مادر گلم همیشه می گفت: خیلی چیزایی رو که ما حسرتشونو داریم، مال از ما بهترونه و به مزاج ما سازگار نیست.

حالا بزرگ شده بودم و می فهمیدم اون

چه حرصی می خورد که نمی تونست بهترینها رو برام فراهم کنه. آهی کشیدم. از خدا خواستم، کسی شرمنده اولادش نشه.

\_کیان، چی شد چرا تو فکری؟\_ چیزی نیست. شما انتخاب کن.

سفارش داد و منتظر شدیم، ناهار رو آوردن.

از همه چی فت و فراوون سفارش داد. در کنارش اونروز کلی بهم خوش گذشت.

بعد نهار، همون جا سرمیزیه دسته اسکناس بهم داد. پرسیدم\_این برای چیه؟\_این، بدهی پدرت و همون نصف ماه حقوق پدرت. فرصت نشد به خودش بدمش.

به نرخ روز و این سال حساب کردم. نوش جونت.

دیگه هم لازم نیست طلاهای یادگاری مادرت رو بفروشی. بزار بمونه و بده به همسرت. همون طور که مادرت می خواست.

در ضمن می دونم، دوست داری مستقل باشی. حس می کنی تو خونه ما موزبی و سربار. البته، من با جون و دل دوست دارم کنار ما باشی.

می گردیم یه خونه برات پیدا می کنیم. به دوستام می سپرم تا یه کار آبرومندانه برات دست و پا کنن. نگران نباش خدا بزرگه. منم، هرچی در توان دارم انجام میدم تا سختی نکشی.

اشک شوق می ریختم. یه پناه، یه مرد واقعی تو اون شرایط سرگردونی همراه شده بود.

یه دستمال داد بهم و\_عمو جون، این پول زیاد وشما به اندازه همون مبلغی که اون سال گرفتید پس بدید.

نمی خوام اضافه باشه. خدای نکرده نزول که نیست. دوتا رفیق بودید. دست همو گرفتید. الانم اگه احتیاج نداشتم همینم نمی گرفتم.

شما، می تونستید اصلا نگیذ به بابا بدهکارید. \_ اونوقت، مسلمونی و غیرت کجا رفته؟! پدرت خیلی خوشبخت بود. چون تو ومادرت رو داشت. روح مادرت شاد. معلومه که خیلی، خیلی خوب تربیت کرده.

باهم از رستوران اومدیم بیرون. دستم رو محکم گرفت. هیچ وقت دیگه احساس بی کسی نکن. منو عین پدرت بدون وشیرین رو مثل مادرت.

سر راه دم یکی از بنگاه ها ایستاد. \_ بیا بریم، تا تعطیل نکرده، ببینیم جایی برات سراغ داره یا نه.

فکر می کردم حالا حالاها سر کار باشم وخونه پیدا نشه. از این بنگاه به اون بنگاه برم. چون تنهاو مجرد بودم، خونه سخت گیر میومد.

اما، به خاطر دوستی عمو ایمان با آقای بنگاه دار خیلی زود خونه پیدا شد.

اون پولم به زور دادبهم و\_اگه نگیری ناراحت میشم. خودم راضیم وتو حساب کن چشم روشنی خونه ات.

در مدت کوتاهی خونه پیدا شد وقولنامه کردیم. تا اون زمانم خونه عمو موندم.

\_عمو، باید دنبال وسیله بگردم. از سمساری جایی، قد پولم لوازم اولیه رو تهیه کنم.

\_راستی کیان، می خواستم بهت بگم ما چند وقت پیش وسایل و دکور خونه رو عوض کردیم. همه وسیله های قبلی رو تو انباری خونه گذاشتیم. شیرین نداشت بدمشون سمسار بیره. می گفت؛ شاید روزی بدرد یه بنده خدایی بخوره.

می ترسیدم بهت بگم به غرورت بر بخوره. اما، حالا که می گی می خوای دست دوم بخری،خب،همونا رو که در حد نوو تمیز رو استفاده کن. بعدا انشالله نوشو می خری واینارو میدی به یه بنده خدای دیگه.

\_بازم، لطف کردی عمو. امیدوارم، بتونم روزی جبران کنم.  
\_جبران شده هست. تو خوش باشی برام کافیه.

پارت سی وسوم

یه فرش واجاق گاز با کلی لوازم در حد نو وبدرد بخور بایه دست مبلم بهم داد، مبل قبلی اشون بود ولی سالم و بی هیچ پارگی.

عمو، اینا از سرمم زیاد. اونروزی که از خونه زدم بیرون، حتی فکر نمی کردم جای خواب پیدا کنم. چه، برسه به اینکه وسایل و خونه، جدا به این زودی برام فراهم بشه.

شما هم منو مثل پسر خودتون بدونید. اگه کاری داشتید بهم نگید دلخور میشم.

کلید خونه رو از بنگاه دار گرفتیم. رفتیم و وانت گرفتیم تا وسیله ها رو بار بزنیم.

خونه فقط پرده نداشت.

شیرین خانم، به نظرم بی تفاوت بود. اما دیگه دلخور نبودم. تو نگاش مهربونی بود ولی کاراش با مهربونی قلب و نگاش فرق داشت.

دلم گرفته بود. کاش یاسم کنارم بود و عروس خونم میشد.

چی میشد تو اون خونه سردوبی روح یه شادی کنارم بود؟  
عموجون، مبارکت باشه. کارگرا کارا رو انجام میدن و منم کمکت می کنم باهم اینجا رو سر سامون بدیم.

شماره خونه و محل کارم رو بهت میدم. تند تند بهت سر میزنم. تو هم هر وقت دوست داشتی بیا خونمون در، اونجا همیشه به روت باز.

کمکم کرد و وسایل رو چیدیم.

کیان، خوب امشب رو استراحت کن. فردا میام دنبالت تا با هم بریم دنبال کار.

فقط، می توئم بگم شرمنده ام. حسابی به خاطر من این چند روز از کار افتادید. فعلا کارای تو واجبتر. قبل از رفتن، نگاهی پدرانہ بهم کردورفت. احساس دلگرمی می کردم وبا چشای اشک آلود بدرقه کردمش.

اون روزم تموم شد وشب چادر سیاهشو روی سر زمین کشید.

اولین شب مستقل بودنم بود. احساس کردم ضعف شدیدی دارم وکلی هم خسته بودم. جوری که نای راه رفتن وخرید کردن رو نداشتم. یخچالمم خالی بود. با خودم گفتم؛ می خوابم گرسنگی یادم می ره.

اصلا هیچ کدوممون حواسمون نبود یکم خرید کنیم.

فردا میرم یه مقدار خرید می کنم، نباید زیاد ولخرجی کنم، خدا بزرگه.

اینا رو به خودم می گفتم وخودمو دلداری میدادم.

تو همین فکر بودم ودو دوتا چهارتا می کردم که صدای زنگ در افکارم رو بهم ریخت.

پارت سی وچهارم

جا خوردم. یعنی کیه این وقت شب؟ من که کسی رو ندارم.

رفتم در رو باز کردم. عمو ایمان بود. با کلی برنج وگوشت ومرغ وهر چیزی که برای یکی دو ماه کافی باشه.

چند پرس غذا هم تو یه مشمبا بود.



وقتی رسیدم خونه، شیرین ازم خواست تعریف کنم تو چی کار کردی. وقتی همه چیز رو تعریف کردم، کلی باهام دعوا کرد. موقع بردن اسباب و سایل از خونه بیرون رفته بود. ما رو دید که وارد خونه شدیم. کیان، از وقتی رفتم خونه، مدام داره به جونم غر میزنه. اون بچه رو تنها رها کردی، یخچالشم که خالیه، تنهاست گناه داره.

نگاهی به شیرین خانم کردم و مهربونی رو از قلب و نگاهتون خونده بودم. ممنونم که مادرانه به فکرم هستید. هم شما وهم عمو برام خیلی زحمت کشیدید. عزیزم، منو ببخش اونشب که اومدی خونمون رفتارم مناسب نبود. اشکالی نداره درکتون می کنم. اون ماجرای پسر و اون قرصای لعنتی گوشه گیرو بی اعصاب کرده.

نه خونه کسی میریم ونه کسی میاد خونمون. عموایمان خندیدوگفت: امشب، تعجب کردم خودش اصرار داشت بیاییم خونه تو. مهره مار داری دیگه، آقا کیان. هر سه خندیدیم. عمو می گفت؛ تو این چند سال اولین باری که خنده رو روی لباش می بینم.

شیرین خانم گفت: این بچه، گرسنه است و ما هم شام نخوردیم. اونقدر حرف تو حرف اومد که غذاها یخ کرد. برم گرمشون کنم. کیا، بیا اینجا روی زمین یه سفره پهن کنیم.

بلند شدم و سفره رو آوردم. باور کردنش سخت بودبرام. با اون همه ثروت و مال، خیلی خاکی و خودمونی با من سر سفره روی زمین نشستن.

چقدر، شیرین خانم حالش بهتر بود و عموایمانم از این بابت خوشحال بود.

بعد خوردن غذا و جمع کردنش یخچال رو مرتب کردیم و گوشت و مرغارو سر جاش مرتب چیدیم.

تو آشپزخونه، شیرین خانم رو کرد بهم و از زبون ایمان شنیدم، چه بلاهایی سرت اومده. خیلی غصه خوردم و از خودم بدم اومد.

با خودم گفتم؛ این بچه اون همه مصیبت و بی کسی رو تحمل کرده و من باهاش، وقتی خیلی احساس دلتنگی و غربت داشت اونطور برخورد کردم.

ازم خواست هرچی که نیاز داشتم، یا هر کاری که داشتم رو بهش بگم.

اونای کلی پیشم موندن و آخرای شب بود که رفتن.

خیلی با صفا و صمیمی باهام برخورد می کردن تا خجالت نکشم.

فرداش، صبح زود عمو اومد دنبالم. برام صبحونه هم خریده بود. خوردیم و اون گفت با یکی از دوستانم که صاحب یه فروشگاه صحبت کردم بری پیشش برای کار.

پارت سی و پنجم

دیشب از این جا که رفتیم، همش تو فکر کار بار، تو بودم.

تو از طلا فروشی و کارای مربوط به طلاسازی چیزی بلد نیستی وگرنه کارگرم و عذرشو می خواستم و تو رو جاش میزاشتم.

\_نه، عمو راضی نیستم نون کسی رو آجر کنم.

خدایی نکرده آه پشت سرمون درست میشه.

\_آفرین، می دونستم یه همچین حرفی رو میزنی.

همون دیشب تماس گرفتم. اون بنده خدا هم استقبال کرد از رفتنت.

ذوق داشتم، دیگه داشت همه چی آماده میشد شکر خدا. تا، برم ویاس رو خواستگاری کنم.

\_عمو، بریم آماده ام. راه افتادیم. وقتی رسیدیم، با یه فروشگاه بزرگ و مجهز برخوردیم. محیط فروشگاه، شلوغ و پرهیاهو بود. کلی رنگها و پولکهای لباسا محیط رو شادی آفرین کرده بود و برق میزد. درخشش سنجاق سینه های لباسا و بلوزای مجلسی و سنگ دوزی شده چشم نوازی می کرد. رفت و آمد آدما برای من جالب بود.

هشت فروشنده، چهارتا پسر و چهارتا دختر. لباسای مرتب و هماهنگ، نگاه های سالم و شاد.

مدیر فروشگاه تا مارو دید بلندگفت\_ آقا پسر، باشمام. چرا ایستادی؟ بیا کنار کارکنان. یه نگاه با تعجب به عمو کردم، برم یانه!؟

اون با لبخند اشاره کرد که برم.

مدیر، مردی کوتاه قد، بسیارشیک، باچهره ای صمیمی، خیلی هم باکلاس بود.

بالبایی باریک و غرق خنده ای آرامش بخش. به چپ و راست می رفت و همه چیز رو تحت کنترل داشت.

بوی عطروادکلن از وجود چهل وچند ساله اش بیرون میزد.

همه روبه خط کردو\_خانما و آقایون، امروزیه کارمند جدید بهمون اضافه شده. هواشو داشته باشید. چم خم کارا رو یادش بدید. همه یکصدا قبول کردن.

\_دوباره، برای تازه واردمون توضیح میدم شرایط اینجارو. یاد آوری ام برای شما می شه.

همه باید مخصوصا، پسرهابا خانماو با لبخند مشتری خانم روجذب کنید. مثل آهن ربا.

اونوقت، به محض اینکه مشتری خانم وارد شد، با احترام سری تگون بدید لبخند بزنید. دخترا هم با رعایت اصول اخلاقی با آقایون برخورد کنید.

ولی، دمار از روزگارکسی درمیارم که بخواد فساد اخلاقی رو با کار قاتی کنه. خوشحال بودم، جایی سالم برای کار داشتم.

از اون روز به بعد زندگی ام رو روال افتاد. کار می کردم وازم راضی بو دن. با عمو ایمان و شیرین خانمم در ارتباط بودیم، گرم و صمیمی.

پارت سی وششم

با کلی ازبچه های فروشگاه دوست شدم.  
ماه، به سرعت برق و باد گذشت و موعد گرفتن حقوقم شد. جمله  
طلایی اون مرد شریف و مهربون رو هیچ وقت یادم نمیره.  
این، اولین درآمد توست، تو کل زندگیت.  
اگه، یه روزی انشالله پولدارترین آدم عالم بشی، این پول برات  
به کل دارایت می ارزه.  
ازت، راضیم واگه همین طور آقا و متین کار کنی نگه ات می  
دارم.  
سرمو بالا گرفتم. با شوق و شعف ازش تشکر کردم.  
دوباره فکر هر روز و همیشه ام یاس. هرروز به یادش بودم.  
منتظرشدم تا دست پر برم پیشش.  
دلم براش پرمی کشید. ازوقتی که آشنا شدیم اون، اولین باری  
بود که ازش اونقدر دور میشدم.  
دیگه، خونه داشتم و کارم گیر آورده بودم.  
باید به قولی که به دلامون داده بودم، عمل می کردم.  
شال و کلاه کردم و رفتم سر وقت ماه منیر.  
یه شاخه گل و شیرینی براش خریدم.  
یه روسری گلدار زیبا به رنگ همه خوبیها و دلسوزیاش از  
فروشگاه خودمون خریدم.

تموم مدت مسیری که می رفتم، همش دل تو دلم نبود. نمی دونستم، وقتی نامه رو داده به یاس، اون چه عکس العملی نشون داده؟ خداحافظی رو در رو هم که نکردم. دیگه بدتر فکر وخیال به سرم میزد.

بالاخره، رسیدم در خونه ماه منیر. در وباز کردو قتی منو دید، صورتم گل انداخته و آبی رفته زیر پوستم، فهمید روزگارم بر وقف مرادم.

وقتی می خندید، چین وچروکای صورتش جمع میشد. با خوشرویی تمام و بغض شادی، آب دهنش رو قورت میداد. داشت کیف می کرداز دیدنم.

\_سلام ماه منیر دوست داشتنی خودم. \_سلام به روی خودت نوه قشنگ خودم.

\_ماه منیرم، دلم برات خیلی تنگ شده بود. این ماه رو کلا درگیر بودم و نتونستم بهت سر بزnm.

شرمنده شدم ببخش. \_دشمنت شرمنده مادرجون.

چشامو روشن کردی. دعوتم کرد تو خونه واز حیاط رفتیم داخل وتو پذیرایی نشستم. برام چای و شیرینی آورد.

\_خب، پسری بگو ببینم چه خبرا؟ خدا رو صد هزار مرتبه شکر معلومه روزگار به کامت شده.

\_بله. تمام جریان اونروز و دیدن عمو ایمان، حتی از شیرین خانم ومحبتهای بی دریغش، تعریف کردم.

\_کیان، این دونفر فرشته هستن. مراقب باش تا یه وقت کاری نکنی که باعث ناراحتی ورنجشون بشه.

خدا برات خواسته. دعاها ی خیر مادرت

پشت سرته. کی دیگه تو این دوره و زمونه، دست یه غریبه رو این طور با عمق وجودش می گیره؟

مطیع و حرف گوش کن باش. بد تو رو نمی خوان.

به خدا توکل کن. به همون خدا سر هر نماز با چشایی گریون برای عاقبت به خیریت دعا می کردم.

پارت سی وهفتم

\_چشم. \_قربون چشم گفتنت. هی داشتم با خودم کلنجار می رفتم. نمی دونستم از کجا شروع کنم. راجع به یاس چطوری سر حرف رو باز کنم؟

\_کیان، می فهمم. درکت می کنم. از لحظه ای که اومدی داری یه چیزی رو قایم می کنی. از یاس و روزی که رفتی می خوای بدونی؟ \_تمام راه رو، تمام این یک ماه رو به یاد شما ویاس سرمی کردم.

\_راستش، تو که رفتی منم رفتم. اما قبلش یاس رو دیدم. رو پشت بوم و ایستاده بود. حال خوشی نداشت. پرسیدم \_چیزی شده، اتفاقی براش افتاده بود؟ \_برای خودش که نه، برای پدرش.

پدرش این روزای آخر رو کلی زجر کشید. پدرش؟! چرا؟\_ بنده خدا، از فشار اون همه گرفتاری و شرمندگی پیش زن و بچه، طلبکاری که از صبح تا شب ریسه می شدن دم در ... قلبش ایستاد.

مادر بی نوای یاسم، ناراحتی رو حی شدید می گیره والانم تو تیمارستان بستری.

اونروز هنوز پدر یاس زنده بود که دیدمش ولی نگران حال پدرش و روحیه مادرش بود. بیچاره چند روزی که ندیدیمش، چقدر عذاب کشیده بود.

اشک می ریختم و دلم برای یاس آتیش گرفت. \_خودش چی، الان کجاست. چی کار می کنه؟ منه بی معرفت، این لحظه ها کنارش نبودم. من بی خبر از همه جا. اما، یاس تا سر حد مرگ هر خطری رو برای من به جون خرید. چه زجر کشیده تک و تنها.

\_خودتو ناراحت نکن. همون روز نامه تو رو بهش دادم. با اشک چشم خوندمش و\_کیان، باید می رفت. اما، نبودش خیلی سخته برام.

روز شماری می کنم تا برگرده. بدون اون دنیا برام تنگ و تاریکه. هر جاباشه و با هر سختی کاش پیشش باشم.

ما، رفیق روزگار تلخ همیم.. روش رو بوسیدم و هزار گاهی ازش خبر می گرفتم. آدرس مام دادم تا اگه کاری چیزی داشت، بهم بگه.



یه روز رفته بودم به خونه سری بزنم.

دیدم جلوی درونشون پارچه مشکی زدن.

باورم نمیشد. اعلامیه پدرش جلو در بود. خشکم زد و دست و پام رمق نداشت. رفتم داخل و عمو و زنموی یاس برام تعریف کردن اون چند وقت چه اتفاقی افتاده. اونا وقتی از مادرش پرسیدم گفتن\_مادرش، دیگه کنترل چیزی رو نداشته و تعادل روحی اش رو از دست داده. هرچی دم دستش بوده می شکونده، دیگه تو خونه نمی تونستن نگه اش دارن.

دکتر روانشناسش، فشار شدید عصبی رو باعث این رفتار می دونسته.

تشخیصش این بود که باید بستری بشه.

\_الان، تکلیف یاس چی میشه؟ تنها با اون همه رنج و درد.

هر جا می رفتم غم زودتر از خودم اونجا خونه کرده بود.

دلم، برای دل تنگ و غم دیده یاس گرفت.

چقدر صبور و مهربون کنار لحظه هام نشست و سنگ صبورم شد. در حالی که خودش، کوه غم بود.

همیشه می خندید و اشکاشو پنهون می کرد تا من اشکم در نیاد.

پارت سی وهشتم

\_عمو و زنموی یاس موندن کنارش. می خوان با خودشون ببرنش شهرستان. عموش، زندگی معمولی داره.

از نگاه زرموش و حرکاتش فهمیدم که راضی به بردن یاس نیست.

اون روزی که خونشون بودم گفت\_اینم یه گرفتاری جدید شده تو زندگی ما. خودمون، چند تا بچه قدونیم قد داریم. بایه درآمد کم. عموی یاس چپ چپ نگاهش کرد و اون ساکت شد.

عموش ادامه داد\_پاره، تنمه. نمی تونم دور بندازمش و قدمش رو چشم میزارم.

دعا، دعا می کردم پیدات بشه. وگرنه، باید شهر رو وجب به وجب می گشتم. پیدات می کردم تا به داد عشقت، عشق مظلومت برسی.

با خودم گفتم، سر این ماه شاید سری بهم بزنی. برای همین باز منتظرشدم.

اگه، دست من بود می آوردمش پیش خودم. تازه از حرفای زرموش فهمیدم تو فکر شوهر براش.

\_مگه، خواستگار داره؟ \_آره زرموش لابه لای حرفاش گفت \_البته خواستگار داره. یکی از فامیلای خودمه.

کیان، باید فکری کنیم. اگه دوستش داری تردید نکن.

بسم الله بگو بریم جلو. \_آخه، سنمون کمه. می خواستم نامزد کنیم تا بیشتر پس انداز کنم. یاس، باید تو ناز و نعمت باشه. خیلی سختی کشیده.

امروزم او مده بودم تا با کمک شما حرفای اولیه روبزنیم برای نشون کردنش.

تا کسی، یاسم رو مال خود نکنه.

\_حالا وضع فرق کرده. دست دست کنی ممکن از روی ناچاری یاس قبول کنه.

امیدت، به خدا باشه.

\_دلم می خواد، ببینمش. تنهایی همه حرفای قلبمو بهش بگم.

\_بلند شو، بریم محل ومن می رم به بهانه بیرون رفتن با یاس از خونه می کشمش بیرون.

\_آخه، به چه بهانه ای؟ \_می گم، می خوام برم دکتر، کسی خونمون نیست. یاس عین دختر خودمه. اجازه بدید باهام بیاد.

با هم بی صبرانه راه افتادیم. اون راه مگه تموم میشد. برای دیدنش بی تاب بودم.

تاپ وتوپ قلب سرکشم، داشت رسوام می کرد. دلم می خواست، برم ودستش رو بگیرم وبا خودم ببرمش.

بی اعتنا به کسی وبه کسی هم به خاطر

دوست داشتنم توضیح ندَم.

هر یه وجب از اون راه صد وجب شده بود.

صلوات می فرستادم تا زودتر برسیم. نمی دونستم چطور تو چشاش، نگاه کنم.

چی بگم به سنگ صبورم؟ بگم نبودم موقع درد و غمات کنارت؟  
از خدا خواستم همه چیز رو خودش درست کنه.

پارت سی ونهم

رسیدیم به اون محل شوم. دوباره ترس افتاد به جونم.  
تنها چیزی که من رو می کشوند به اون محل دیدن یاس و بودن  
رفقام بود.

می ترسیدم، از در و چنگیز سربرسن و دوباره ماجرای جدیدی رو  
برام رقم بزنین.

ماه منیر، وقتی رسیدیم رفت یاس رو بکشونه بیرون.

با کلی زحمت و فیلم بازی کردن که قرصام تموم شده. می خوام  
یاس باهام بیاد تنها نرم. عموش اصرار کرده بوده خودش  
می بردش ولی، ماه منیر قبول نکرد و خواست یاس باهاش بره.

یاس و ماه منیر نزدیک میشدن و قلب من تپشش صدها برابر  
میشد. بعد یه ماه عشقمو میدیدم.

من سر چند کوچه اون طرفتر بودم. یاس رو که دیدم، خشکم  
زد. زردو رنگ پریده شده بود.

پیرهن مشکی، موهای به هم ریخته، قیافه داغون از رنج.

لاغر و نحیف شده بود. اون دختری که اون همه جذاب و مرتب  
بود با لپای گل انداخته، موهای پرکلاغی همیشه مرتب. به چه  
روزی افتاده بود؟!

تا همو دیدیم، هر دو زدیم زیر گریه. ماه منیر می خواست  
آروممون کنه ولی خودش داشت منفجر میشد.

از دیدن زجری که ما تو اون سن کم می کشیدیم، دل سنگم  
آتیش می گرفت.

\_اومدی کیان؟ دیراومدی، این چندوقت فقط به امید دیدنت  
زنده موندم.

بی خبر گذاشتی ورفتی، درکت می کنم وبا خون دل برات صبر  
کردم.

این چند وقت، دلم می گرفت ومی رفتم رو پشت بوم. یاد اون  
روزا رو زنده می کردم وتو رو تو خیالم کنارم میدیدم.

\_منم، شب وروزمو عکس چهره تو پوشونده بود وقلبم درد  
داشت از نبودنت در کنارم.

برای آینده جفتمون تلاش کردم. کار پیدا کردم، خونه اجاره  
کردم ویه مقدار وسایل اولیه تهیه کردم.

داستانش مفصله. وقتمون تنگه. می خوام.. می خوامی چه  
کارکنی؟ می خوام ازدواج کنم. شکه شد وبا بغض گفت\_مبارکه.

امیدوارم کسی باشه که لیاقتتو داشته باشه. \_چند وقتی هست  
که می خو امش ودختر خوبیه.

\_خوبه، دوری چه زود آدما رو فراموشکار می کنه. من،  
خوشبختی تو رومی خوام.با اینکه بی تو نمی تونم دووم بیارم.  
خوش باشی برام بسه. بغضشو قورت داد.

\_دیوونه، کی آخه می تونه جای تو روتو قلبم پرکنه؟  
کوربشه چشمی که چهره تو رو باکسی دیگه تو خونه دل و دیده  
اش پرکنه.

تو رو می خوام ومی خواستم و تا ابد کنارتم.  
من، بی تو با هیچ کسی زندگی امو قسمت نمی کنم.  
مگه کسی به خوشگلی ومهربونی وزیبایی تو هست؟ اگرم باشه  
به چشم من نییاد.

عروس خونه ام می شی؟  
اون خونه رو با یاد وباور بودن تو تهیه کردم.  
می برمت، از اون وضع در میارمت، قول میدم.

\_هنوزم دست از شیطنت برنداشتی؟ تو این حالت سر به سرم  
میزاری؟

\_پس چی خیال کردی؟ خیال کردی کیان بی مرام تا چشمش به  
چند تا دختر افتاد واز اینجا رفت سریع فراموشت کرد؟ آفرین.  
\_ببخش، اصلا خیلی طاقتم کم شده وزود باور شدم.

پارت چهلم

ماه منیر لبخندی زد و\_کیان، این چه کاریه؟ بچه ام شکه شد.  
می خواستم حال وهواش عوض بشه.

\_حالا، دوشیزه خانم یاس، منو به غلامی قبول می کنی؟  
خندیدوباز چاله های لپاش فرورفت.

دوباره محو به حس خاص شدم. اون، جسم زبانه کشیدن شعله های عشقم بود.

\_بدجنسی، کیان دوباره مثل اونروزا منو خندوندی تا لپامو تماشا کنی؟ \_ای جان، بخندید. تورو خدا سعی کنید وقتی کنار هم هستید شاد باشید.

ماه منیر گفت: وقت تنگه. زودتر حرفاتونو بزنی منم میرم روی اون سکوی روبه و میشینم.

خیلی فهمیده بود. رفت ومن پرسیدم \_یاس، شنیدم خواستگار داری؟ باگریه رو کرد بهم و دست رو دل خونم نزار. خسته شدم از بس گوشه و کنایه شنیدم.

حس به آدم اضافی رو دارم. از طرفی خونه رو باید جای طلب بابام بدیم واز مادرم واحوال پریشونشم که خبر داری. خودمم که سر بار زندگی عموم.

باید یا صبور باشم یا هر حرفی رو از جانب زن عموم تحمل کنم و با اولین خواستگار و کسی که اصلا نمی خوام عروسی کنم.

گریه می کرد. بهم ریختم و مگه، من مردم؟ هر دو اول خدا و بعد همو داریم. همین روزا میام خواستگاریت.

درست و حسابی ولایق عشقت.

روبه روش ایستادم و تو چشاش زل زدم و هر دو با چشایی اشکبار به هم نگاه می کردیم.

\_ یاس، نفس، دوستت دارم. حاضرم بمیرم و تو رو اینطوری نبینم.

\_ منم با این همه فشار، باید خداویدن تو دووم آوردم.

دیگه داشتم، فکر می کردم نمیای. با خودت وافکارت صبورانه برخورد کن وبه خوت سخت نگیر چه بخوایم وچه نخوایم زندگی ما همینه.

ماه منیر اشاره کرد که دیر شد وباید یاس رو بیره تحویل عموش بده.

\_ چشم، بریم.

من سر کوچه ایستادم و ماه منیر یاس رو برد. رفت وسریع برگشت.

\_ حالا دیگه تمام فکرم چطوری رفتن خواستگاری از یاس شد.

\_ با آقا ایمان و خانمش در میون بزار. منم در کنارتم. \_ باشه ولی روم نمیشه یکدفعه مطرح کنم. \_ خودم، باهات میام. موضوع رو خودم می گم. \_ اگه، این کاررو برام انجام بدی تا آخرین لحظه عمرم مدیونتم.

قبلش خبر دادم با ماه منیر میرم و اونا هم کلی استقبال کردن خوشحال شدن.

وقتی رسیدیم، برخورد خوب وصمیمی باهاش کردن.

ازش کلی هم پذیرایی کردن بالبخند وروی باز.



ماه منیر سر حرف رو باز کرد. این، آقا کیان ماروش همیشه حرف دلشو بزنه.

خواستم مزاحمتون بشم تا بجاش راز دلش رو بگم. باید فکرامونو رو هم بزاریم و براش آستین بالا بزنیم.

شیرین خانم نگاهی با تعجب بهم کرد. \_به به، آقا کیان خبریه؟! وقتی ماه منیر جریان دلباختگی ام. و تعریف می کرد، شیرین خانم کلی خوشحال شد.

پارت چهل و یکم

از شرم سرمو زیر انداخته بودم. ماه منیر گفت: بله.... آقا کیان ما دلشو باخته، بد جورم باخته.

به یه دختر دسته گل وزیبا. البته، کلی گرفتار.

این دوتا بچه اونقدر زجر کشیدن که فکر نمی کنم از چیزی تو زندگی جا بزنی.

داستانشون طول و دراز، به قدیه کتاب. با بغض شروع کرد و از زندگی من و اون باغ گفتن. اینا، همو می خوان ولی مشکلاتی سر راه شون هست.

ماباید، براشون حل کنیم. دست اینا رو تو دست هم بزارم، دیگه آرزویی ندارم.

هم عمو وهم خانمش با نگاهی مهربانانه، بهم گفتن. از خدامون برای این پسر خوب و عزیز وقت بزاریم و کمکش کنیم تا به هدف و عزیزش برسه.

شیرین خانم، بغضش گرفت و من که لایق رفتن خواستگاری برای پسری که عمرم رو پاش گذاشته بودم، نبودم.

اون پسر بی خرد، هیچ احترامی برای من و پدرش باقی نداشت جلوی همسرش. خدا، شاهد از وقتی کیان رو شناختم حس کردم مادرشم.

\_خانمم درست می گه واسه پسرمون نریم خواستگاری برای کی بریم؟

\_عمو جان، از دار دنیا نه پدر و نه مادر یا حتی کس و کاری ندارم. از طرفی ام، خدا رو شکر شما جای همه کس و کارم رو پر کردید. اون دختر، داره تو آتیش بدبازیای خانواده اش می سوزه. تازه خوابایی براش دیدن و می خوان به زور شوهرش بدن.

زنموش، برای اینکه از دستش خلاص بشه می خواد بگیردش برای، یکی از فامیلاش. عرق می ریختم و این حرفا رو در حضور عمو ایمان و خانمش میزدم.

خانم عمو ایمان اومد کنارم و فدای دل کوچیک و بی طاقت بشم. خودم، باماه منیر خانم عزیزم میریم خونه عروسمون و ازشون اجازه می گیریم برای خواستگاری. باید هر چه سریعتر برید سر خونه و زندگی خودتون.

عمو ایمان تاکید داشت رفتن اونجا وقتی دارن صحبت می کنن، بگن ما از دختر چیزی نمی خواییم. نه جهاز و نه چیز دیگه ای. بلکه، وجود نازنین دختر برامون مهمه. دست و بالشون خالیه. جوری بگید بهشون برنخوره و غرور دختر جریحه دار نشه.

شیرین، دوست داشتنی گفت: ماه منیر عزیز بیا بریم بیرون و برای عروسمون کمی خرید کنیم. عمو گفت: اول بزارید روز خواستگاری، معین بشه بعدا به خریدم می‌رسیم. مادرو مادر بزرگ حول.

\_ایمان، همیشه میزنی تو ذوق آدم. بعد خندید.

پارت چهل و دوم

\_قطعی، ایمان جانم، مهم دل این دوتا عزیزمون که همو دوست دارن یه عشق عمیق بینشونه. اینا همو دوست دارن و من تا سر خونه عشقشون نفرستمشون، مثل ماه منیر جان آروم و قرار ندارم.

ماه منیر، همچون ماه کل کشید و شیرین خانم، یه قندون نقل رو میز بود برداشت و پاچید رو سرم.

\_مبارکه، مبارکه مادر جان. \_ممنون مادر. سد اشکاش شکسته شدو چی گفتی؟! به من گفتی مادر؟ \_بله، حس شما حس مادری که با جون و جودش برای آینده بچه اش در تلاش و می‌جنگه.

این برای بار دوم بهم می‌گی مادر جان. اما، این بار از عمق وجودت بود و تعارف نبود.

منو بازم ببخش ندونسته اون اوایل بد قضاوتت کردم. \_شما منو ببخش اگه رنجوندمتون.

مادر پسری خوب دل میدید وقلوه میگیرید. بیچاره من که یکی  
یه بابا یا پدر خشک و خالی ام بهم نمی گه.

فداتون، بشم. گفتن بابا برام به شما سخته وروم نمیشد. نمی  
دونم چرا؟ با اینکه با شما بیشتر درارتباط بودم.

ماه منیرم، دستاش رو رو به آسمون بالا برد و شکر خدا، تو  
این آشفته بازار دنیا همش نگران این بچه بودم. نمی دونستم  
این پسرک بی نوا بی کس و کار تو این دنیای هزار رنگ چه کار  
می خواد بکنه؟

الان خیالم راحت. یه پدر و مادر خوب واقعی درکنارشن.

خدا خیرتون بده. باز مادر دلسوز شروع کرد خب، بریم خرید.  
نخیر، میبینی کیان جان. از پس قدرت و نفوذ کلام خانما وقتی  
می خوان کاری رو بکنن هیچ مردی بر نمیاد. هر سه خندیدیم.  
حالا، چی می خوای بخری مادر دوما؟ یه انگشتر نشون ویه  
روسری وچادر. کله قدم که باید باشه، رسمه.

گل از گلم شکفت وروی ابرای آسمون خودم رو ثروتمندترین مرد  
هستی می دیدم واون مرد، ثروتش مالک شدن عشق و نفسش  
بود.

اونشب، ماه منیر با عموی یاس تماس گرفت وقرار شب جمعه  
رو گذاشت.

اونا هم پذیرفتن.

خیالم کاملاً راحت شد و فکر می‌کردم همه‌کوچه‌های غم بن بست شدن به روی من ویاس. جوون بودم، با هزار تب و آرزو.

صدای دوست داشت‌نمون به گوش خدا رسیده بود به درگاه، خالق عشق. قرار مدارا گذاشته شد و اون دوروز برام دوسال طول کشید.

همش، خودم رو مرد خونه میدیم که یاس کنارم بود. خدا جون، منم داشتم سرو سامون می‌گرفتم.

اون دو روز رو خاله شیرین نداشت برم خونه ام.

کیان، مادر بمون همین جا. می‌خوام برای عروسمون تدارک ببینم. باید باهات حرف بزنم. حرفایی که پسر لایق شنیدنش نبود و فکر می‌کرد عقل کل شده.

به ماه منیرم خیلی اصرار کردن بمونه. اون نموند.

رسوندیمش و جمعه شب زودتر میایم دنبالت.

اگه، آقا ایمان، شیرین خانم کاری داشت خبر بدید سریع خودمو می‌رسونم.

هر دو زن و شوهر مدام از ماه منیر تعریف می‌کردن و از ذات پاک و قلب مهربونش حرف می‌زدن.

اون روزایی که از گرسنگی و بی‌جونی چشم دنیا رو تار میدید، این ماه منیر بود که خوراکی می‌آورد. زیر بالشم قایمکی و به دور از چشم اون دو تا ابلیس می‌زاشت.

\_مادر، مگه من تو این دنیا نباشم بزارم کسی بهت آسیب برسونه.

چقدر یه آدم می تونه پست وحقیر بشه؟!

عمو پرسید\_چندوقتی خبری از شون نیست مگه، پلیس دنبالشون نیست؟ \_چراولی خیلی آدم خلافکار دور وبرشون هست که راحت قایم بشن از چنگال قانون. راستش، همش می ترسم. هرجا، هر لحظه فکر می کنم پشت سرم هستن. \_نترس، پسرم. بالاخره ماه پشت ابر پنهون نمی مونه وگیر می افتن.

همش خدا خدا می کنم نفهمن ما از جای سندا خبر داشتیم وماه منیر برده وتحویل قانون داده. اگه بفهمن نفس این پیرزن رو در جا میبرن.

\_خدا بزرگه. نترس وبه چیزای خوب تو این روزای خوب زندگیت فکرکن.

پارت چهل وسوم

روز بعد قرار بود ما بریم سرکار. ماه منیر وخاله شیرینم واسه خودشون حال وهوایی داشتن. مدام همو می دیدن وتدارک بزم ما بر عهده اون دوتا نازنینم بود.

خواستم هرچیزی رو که برای یاس خریدن ازکله قند گرفته تا انگشتر نشون حساب کنم. هرباررو با اخم وشماتت اون زن وشوهر مهربون مواجه شدم.

شیرین خانم گفت: مگه تو پسر ما نیستی، یا علکی می گی پسر مونی؟ ما هر کاری کردیم برای پسر مون بود. مگه بچه ها خریدای مادر و پدراشون رو حساب می کنن؟ \_ببخشید، به خداوندی خدا قسم قد همه دنیا برام عزیزید. نمی خوام همه در دسر هام روی سر شما باشه. اینجوری بیشتر از همیشه مدیونتونم.

\_بسه، بسه پسرک بلبل زبون. ایمان، کیان رو ببر آرایشگاه و سروصورت ماهشو ماهتر کن. داماد باید بدرخشه وسط مجلس.

اول رفتیم قنادی از بهترین نوع شیرینی سفارش داد. بعد رفتیم گل فروشی و یه سبد گل رزو مریم سفارش داد برای فردای اونروز.

\_خب، حالا این خبر خوش رو باید به دوستات و صاحب کارت بدی. شیرینی هم که رو شاخشه.

چشم، عمو ولی شیرینی نخریدیم که. الان به یه رستوران سفارش میدیم تا ظهر براشون به تعداد، غذا بپرن با همه مخلفاتش.

وقتی رسیدیم، عمو همه رو دور هم جمع کردو این شاه پسرما داره داماد میشه. فردا مراسم خواستگاری. بله قطعی رو، از عروس خانم گرفته.

مدیر فروشگاه کلی برام آرزوهای خوب کرد.

بچه ها، دخترا وپسرا کلی برام آرزوهای خوب کردن. همه ازمون شیرینی خواستن.

به هم نگاهی کردیم وعمو خندید و\_اتفاقا، سر راه برای همه غذا سفارش دادیم. امروز ناهار مهمون کیان هستید. شیرینی قاتی مرغا شدنش.

همه کلی شاد بودن وسربه سرم میزاشتن.

از اونجایی که مدیر کاری ومدبری داشتیم، بلند گفت:بسه دیگه تبریکارو هم گفتید. مخصوصا شما آقا کیان تشریف ببر سر کارت وبقیه هم همین طور. از حالا خرج یه زندگی رو شونه هاته.

عمو رفت ومن موندم. چه روز خوبی بود، چقدر احساس خوشبختی میکردم.

از سرکار برگشتم. اون شب خوابم نمیبرد وچراغ اتاق روشن بود. از این طرف به اون طرف اتاق راه می رفتم. دیگه لازم نبود یاسم رو قایمکی ببینم. هر لحظه به همخونه شدنمون نزدیک میشدم.

صبحا، به عشق اون از خواب بیدار بشم وشبا به عشقش به خونه برگردم.

جمعه شد وقرار بود بریم خواستگاری.

صبح زود بلند شدم ونماز خوندم. بعد با خونواده جدید وعزیزم صبحونه خوردیم.



بعد صبحونه شیرین اشاره داد\_ببرش، ایمان. با تعجب نگاه می کردم. \_بلند شو بریم. کلی کار داریم. \_ما که دیروز گل و شیرینی سفارش دادیم. آرایشگاه هم رفتیم دیگه چه کاری مونده؟ \_بچه بلندشو وبامن یکی به دو نکن.

راه افتادیم وداشتم از کنجاوی میمردم.

ایمان خندید و\_قشنگ داری از کنجاوی تو دلت فریاد می کشی که چه خبر نه؟

\_آره، عموجون. \_نمیشه بهم بگی بابا؟ همون اول راه، تو خیابون پرسید\_نمی شه، همیشه بابا صدام کنی و شیرین رو مامان. نه اینکه بعضی وقتا صدامون کنی مادر وپدر.

اشک تو چشم جمع شد به خدا خودم دلم می خواد همیشه مادروپدر صداتون کنم. ولی مدام زبونم نمی چرخه. چشم، ب، ب، بابا. ترمز کرد وهمون جا کنار خیابون بغلم کرد و\_بابا قربونت. دیگه از دهنتم عمو و شیرین خانم نشنوم.

کاری می کنم تا ذره ای از نبود عزیزانت رو حس نکنی. تو قلبت جاشون باقیه. ولی، رسم دنیااست یکی میاد ویکی میره.

پارت چهل وچهارم

باید دست به دست هم بدیم. مرحم باشیم برای دلای سوخته از جفاها. هم ما وهم تو به هم نیاز داریم.

بریم، برای پسرم یه دست، کت وشلوار بخرم. به سفارش مامان شیرینت. اگه دست خالی برگردیم، جفتمون رو خونه راه نمیده.

کت وشلوار شیکی برام خرید با بالاترین قیمت. با چه عشقی  
کت وشلواری مختلف رومی آورد وتنم می کرد.

نگاه پدراناش همیشه روبه رومه واز ذهنم پاک نمیشه.

وقتی می خواستیم کفش بخریم، دولا میشد وکمک می کردپام  
کنم.

بعد خرید، گل وشیرینی رو که از قبل سفارش داده بودیم رو  
گرفتیم.

تودلم به بی لیاقتی پسرشون فکر می کردم. اصلا نمی تونستم  
درکش کنم. اون چطور دلش اومد پا رو احساس این دو موجود  
خوب واحساسی بزاره.

خدا کاش، قبل از همه دارایی های دنیا شعور کافی به انسان بده.

البته به خود هر انسانی بستگی داره از، شعورش وداشته هاش  
چطور استفاده کنه.

دیگه، وقت برگشتنمون به خونه بود. وقتی رسیدیم ماه منیر  
اسپند به دست دم در اومد ودور سرمون اسپند می  
چرخوند\_بترکه، چشم حسود وبخیل وبیگانه. مامان شیرینم کلی  
با ذوق نگام می کرد. بو برنگی راه انداخته بودن که تا هفت  
محلّه رو برداشته بود.

خیلی هزینه کردن برامون. انگشتر گرون قیمت. چادر و روسری  
از بهترین جنسای بازار و خلاصه از یه پدر ومادر واقعی بیشتر  
برام مایه گذاشتن.

همگی سریه سفره با محبت غذا خوردیم. داشت، غروب میشد  
ولحظه دیدار یار. صدای ضربان قلبم زیاد شده بود. مگه، شب  
میشد.

دلم، براشون خیلی می سوخت. این کارا تو دلشون مونده بود.  
دلم برای غربت و سختی که مامان مریمم کشیدو آرزو به دل  
موند واین روزارو ندید خون بود. کاش می موند.

دوست داشتم منم براشون کاری کنم. تو فکر این بودم پسرشونو  
باهاشون آشتی بدم.

بلاخره آماده شدیم وراه افتادیم. دل بی قرارم عجله داشت تا  
انگشتر نشون رو دست یاس کنم.

رسیدیم. با استقبال گرمی مواجه شدیم. عموی یاس خیلی با  
معرفت و آقا بود.

اونا هم تقصیری نداشتن. دست تنگی وعیال واری بهشون فشار  
آورده بود. اما کارای زن عموش درست نبود. یاس به حد کافی  
زجر کشیده بود.

زن عموش کلی زبون می ریخت واز یاس تعریف می کرد.  
یاس، با بچه های خودمون فرقی نداره،  
کدبانو، خانم، مهربون، دوری ازش برامون خیلی سخته. اما چاره  
ای نیست. دختر خوبم رو زمین نمی مونه. ماه منیر حرصش  
گرفته بود. چون، می دونست داره بازار گرمی می کنه تا خلاص  
بشه از دستش.

گفت\_ما، یاس این گلبِگ لطیف و خواستنی رو مدتهاست که می‌شناسیم. نیازی به تعریف نداره. هم محلی بودیم و خدا پدرش رو بیامرزه. مادرشم، انشالله لباس شفا به تن کنه.

یاس، برای ما حکم الماسی خوش تراش و چشم نواز رو داره که چشم کیان ما رو با اجازه شما گرفته.

باید کمک کنیم، این دو تا دل بی قرار به هم برسه.

عموی یاس گفت: شما بزرگ ما هستید و اجازه ما هم دست شماست.

یاس، با بچه های خودم فرقی نداره و دوست دارم تا آخر عمر نوکریشو کنم.

زنموش لب ورمی چید و عموش یه چشم غره بدی بهش رفت تا بس کنه.

هم خوشحال بودم وهم استرس داشتم. می خواستم بار یه زندگی رو، روی شونه هام قبول کنم.

خجالت عجیبی می کشیدم و مدام عرق می کردم دوستامو از استرس به هم می مالیدم. روبه روی اتاق پذیرایی آشپزخونه بود و یه لحظه، چشمم به یاس افتاد. نگام کرد. کمی آروم شدم. نمی خواستم تابلو بشه داریم همو می بینیم. برای همین، سری تکون دادم که بره اون طرفتر.

زشت بود. بابا ایمان سر حرف رو باز کرد و\_این، آقا کیان ما کاروبار درست و حسابی پیدا کرده. چم و خم کارم یاد گرفته.

تصمیم دارم، برایش یه مغازه اجاره کنم. پسرمن متاهل  
بشه، خرجشم دوبرابر میشه.

جا خوردم ونگاهی به عمو کردم. این موضوع رو برای اولین بار  
تو جمع مطرح کرد.

خونه هم اجاره کرده. برای اول زندگی کافیه.

با جنمی هم که ازش سراغ دارم، می دونم خیلی سریع خونه هم  
می خره.

البته، با کمک عروسمون وبا اجازه شما.

می مونه، حرفای اصلی و تعیین مهریه. شیربها، وسایلی که ما  
قرار بخریم.

کیان، الانم وسایل اولیه رو داره اما، همه رو عوض می کنیم. تازه  
عروسمون باید دست بزنه به وسیله های نو.

پارت چهل وپنجم

\_از خدا که پنهون نیست. از شما چه پنهون، بعد برادرم وبلایی که  
سر خانمش اومده، یاس طعم تلخ بی کسی رو چشیده. دوست  
داشتم وقتی داره ازدواج میکنه، با آدمی ازدواج کنه که اگر از مال  
دنیا چیزی نداشته باشه اما، باور و اعتقاد داشته باشه. با خدا  
باشه، به همه جا میرسه.

آقا کیان وقتی اینقدر خود ساخته شده وبا هیچی شروع کرده  
وداره موفق میشه، منم می تونم یاس رو با خیال راحت به  
دستش بسپارم.

زنموش، سریع شیرینی برداشت و چرخوند. مبارکه، خدایا شکر. از خدا می خواستم هر چه سریعتر این بچه بره خونه بخت تا، پیش ما موزب نباشه.

الهی فدات بشم دخترم.

همه، از نیت درونی زن عموش خبر داشتیم.

می خواست از دست یاس راحت بشه، که شد.

شایدم جبر و فشار نداری اینجوری بارش آورده بود.

مهریه رو، عموش چهارده سکه طلا به نیت چهارده معصوم تعیین کرد. شیربها هم نخواست.

خوش، حلال باشه شیربها. به جای شیربها مهر و عاطفه نثار دخترمون کن.

ماه منیر سلحفه ای علکی کرد. او، گلومون خشک شد. عروس چایی نمیارن؟

یاس، زنمو، دخترم قربون قد و بالات برم چایی بیار. چشم، خدمت میرسم. یاس اومد و قلبم داشت از توسینه کنده میشد. یه روسری سپید و چادر سپید سرش بود.

وارد که شد بایه سینی چایی تو دستاش. دستشم می لرزید.

مامان شیرین، تا اون لحظه یاس رو ندیده بود. ماشالله، چقدر شما زیبایی؟! خوش قدوبالا وزیبا. کیان، از ادب و متانت شما کلی برامون تعریف کرده بود مشتاق دیدار بودم.

\_نظر لطف شماست.

چایی رو چرخوند وبه من که رسید خیره، موندم ونگاش می کردم. همه چیز انگار برامون یه رویا بود وتو خواب اتفاق می افتاد.

بابا ایمان سلحفه ای به نشونه این که بر دارم کرد. سرخ شدم وقتی چهره، خیره بقیه رو دیدم.

همه با هم خندیدن ومدام مبارکه، خوشبخت بشید می گفتن.

طبق رسم باید می رفتیم. سنگامونو وا می کنسیم.

رفتیم روی پشت بوم و\_کیان، یادته برای اولین بار وقتی همو دیدیم پرسیدی؛ دختر خانم، ببخشیدشما اینجا زندگی می کنید،یا مهمونید؟

منم گفتم؛ نه، اینجا خونه ماست. زیاد روی بوم نمی ایستم.

تازه تو پشت لب سبز شده بود. منم استخون ترکونده بودم.

از روی این بوم وحیاط شما چه خاطراتی داشتیم. پاک وصادقانه. مدتها کنار هم می نشستیم وبه حرف دل هم گوش می دادیم. حالا فاصله ها مون نزدیک وخونه قلبمون یکی شده.

هر دو اشک می ریختیم. \_این چند وقت، هیچ کس جاتو برام نگرفت. با اینکه دختر دور وبرم زیاد بودوگاها می خواستن سر دوستی رو باهام باز کنن. ولی عادی برخورد می کردم. نمی خواستم کسی جای تو رو برام بگیره.

مثلا اومدیم حرفای مهم بزنینم. یاد وخاطره گذشته مانع شد. ما که همه چیز هم رو قبول داریم. مهم، الان این لحظه است ورسیدن مابهم. تا آخرین لحظه عمر قول بده مال هم باشیم. قول مردونه.

برگشتیم داخل ومامان شیرین با لبخند نگامون کرد. چی شد بچه ها؟ هردو سرمونو زیر انداختیم ولبخند زدیم.

ماه منیر کل کشید ونقل ریخت روسرمون.

مامان شیرینم اجازه گرفت. با اجازه، شما دوبزرگوار انگشتر نشون رو دست عروسم کنم. انگشتر گرون قیمتی روکه خریده بود، از داخل کیفش وجعبه اش در آوردوبا عشق ومهر دست یاس کرد.

کلی هم هدیه براش خریده بود که پیشکش کرد. دخترم، عروسم دنیا رو به پای تو وکیانم می ریزم. اشک شوق می ریخت. یاس رو بوسید ومحکم درآغوش کشید. مبارکه انشالله.

ممنون مامان شیرین. ماه منیرم یاس رو بوسیدو.بله،باید مامان شیرین رو شیرین صدا کنی. چون، واقعا شیرینه.

بابا ایمان ومن خندیدیم.

اون مراسم تموم شد خوب وخوش.

موقع برگشت به خونه وخداحافظی، عموی یاس وبابایمان باهم به گوشه ای رفتن وبابایمان به عموش گفته بود.اصلا، نمی خواد خودتون رو تو فشار بزارید. برای وسایل وخرید یاس. خرید



وسایل بزرگ که به عهده ماست وما هم هر دو به خانواده ایم  
ویاس باکیان فرقی ندارن به سلیقه خودشون هر دو رو می‌بریم  
تا وسیله های چه کوچیک وچه بزرگ رو بخرن.

\_آقا ایمان، شما بزرگواری ولی، ما هم نسبت به دختروظیفه ای  
داریم. درحد وسع خودمون مقداری وسیله تهیه می کنیم.

\_قصد جسارت نداشتم. فقط می خواستم بدونید دیگه بچه ها  
یکی شدن وفرقی ندارن برامون.

راستش دارم دنبال وام می گردم. تا شرمنده روح برادرم نشم.  
برای یاس خیلی آرزو داشت. \_خدا رحمتش کنه. هر دو سکوت  
کردن.

پارت چهل و ششم

\_ما تو بازار به صندوق وام قرض الحسنه داریم.

به کسانی که در اولویت هستن مثل شما که برای خرید جهیزه  
لازمشونه و عمل جراحی، اجاره خونه عقب افتاده دارن زودتر  
تعلق می گیره.

شماره خودشو داد تا عموی یاس اگه خواست باهاش تماس  
بگیره.

\_ممنون، ازاینکه به فکر من هم هستید. همین که تو این دوره  
زمونه وانفسا انسانیت به خرج دادید، کلی بزرگواری شما رو می  
رسونه.

من، این وام رو می خوام. بالاخره عروسی خرج داره.

پدر کیان به گردن من حق زیادی داره.

خدا خودش بالای سر بنده هاش ودستشونو می گیره. ما بنده ایم و قدرت دست خودخداست.

اون شب من برگشتم خونه خودم و ماه منیر رفت خونه خودش.

مامان شیرین اصرار کرد برم خونشون. اما، من دلم می خواست خلوت کنم.

اونا رفتن ومن وشب تنهاییم. سوار رو ابرای خیالم یاس رو تو هر گوشه خونه می دیدم. آرزو داشتم زمان دست خودم بود، تاروز عروسی رو جلوتر بندازم. لحظه شماری می کردم یاس عروس خونه ام بشه.

چهره، مادرم اومد جلوی چشمم. مریمم، زنی که پاکدامن بود وتو زمان زنده بودنش کلی تحمت و زخم زبون بی ربط شنید. همش آرزوش خوشبخت شدنم بود.

کجا بود بیینه کیانش داره داماد میشه؟ اشک می ریختم ویادش فراموشم نمیشد. تصویر چهره مهربون و صبورش از قاب چشم محو نمیشد.

تصمیم گرفتم، قبل از عقد به رسم ادب یکسر به خاک پدرومادر بزنم. باید ازشون اجازه می گرفتم. کاش بودن ومریمم برای جمعیت فخر می فروخت که دامادی پسرش شده.

خوش بودم، به شونه هایی که دیوار غم رو کنار میزنه و خودش تکیه گاهم میشه و منم تمام سعیمو می کنم تا اشک رو صورتش نشینه.

من واشک و خلوت خاطرات مریم تا صبح با هم بودیم.

قرار بود فردای اون شب عموی یاس از محضر وقت بگیره برامون. منم طبق معمول دم صبح خوابم برد. وقتی بیدار شدم، صبحونه مختصری خوردم و حاضرشدم برم سر کار. رفتم و وسطای روز بود که بابا ایمان اومد دنبالم و اجازه خواست منو با خودش ببره.

\_سلام، خیر باشه بابا؟ این ساعت کاری اومدی دنبالم. \_سلام، پسرم اومدم بریم سرخاک پدرومادرت. قبل عقد برو ازشون اجازه بگیر.

یه لحظه موبه تنم راست شدو\_دیشب، خودم تو این فکر بودم. چقدر دلامون نزدیک به هم.

اگه میشه، بریم دنبال یاسم تا اونم ببریم تیمارستان تا مادرشو ببینه.

\_پس بریم دنبال شیرین ویاس.

رفتیم ومامان شیرین رو برداشتم وبردیم دم خونه یاس تا اجازه بگیریم.

چون یه خانم باهامون بود، اجازه یاس روراحتتر می گرفتیم.

به بابا ایمان گفتم\_دوستت دارم، هرچی تو دلم رو از خودم  
زودتر می دونی. از بس که خوبی.

\_بچه جون خجالتم نده. بریم، که کلی کار داریم. رفتیم دنبال  
مامان شیرین و

دوباره رسیدیم به اون محل خوفناک و باز حس ترس و نفرت  
همیشگی اومد سراغم.

بابا ایمان فهمیده بود\_توبمون مادر جون، خودم میرم ویاس رو  
میارم.

بمیرن الهی، چقدر این بچه رو زجر دادن که ترس تو وجودش  
خونه کرده.

پارت چهل وهفتم

قرار بود عموی یاس وقت محضر رو بگیره و خبرمون کنه. حالا که  
اینجاییم خودم ازشون ساعتشو می پرسم.

مامان شیرین رفت وبعد یه ربع با یاس برگشت. عموشم به رسم  
ادب اومد تا دم ماشین و\_چرا اینجا موندید؟ تشریف می آورید  
یه آبی شربتی در خدمت بودیم. \_ممنون، خونه امید ماست.  
عجله داریم. وقت، زیاده مزاحمتون میشیم.

عموش رفت ومامان شیرین جلو پیش بابایمان نشست. من  
ویاس کنار همو نفس به نفس. نگاهش می کردم و\_خوبی؟ اونم  
آروم گفت:کنار تو باشم همه چی خوبه.

کاش این روزای پراز دلهره و رفت و آمد به این محل تموم بشه و راحت بیای خونه.

خونه، خودمون. پرسیدم\_عموی یاس وقت محضر رو تعیین کرد؟ شیرین نگام کرد و\_پسر عجول من، آره مادر.

بچه ها اول کجا بریم؟\_اگه میشه اول بریم تیمارستان و به مادر یاس سر بزنیم.\_چشم، بزنید بریم.

یه گل فروشی سر راه دیدیم و بابا ایمان ترمز کرد و\_برو برای مادرزنت گل بخر. یاس وقتی کلمه مادر زنت رو شنید لپاش گل انداخت. پیاده شدم و سریع چند شاخه گل خریدم و برگشتم داخل ماشین.

رسیدیم تیمارستان و اون روز، روز ملاقات بود.

مادرش کلی خرد و شکسته شده بود. یه گوشه خیره مونده بود به اطراف خیلی، بی تفاوت.

دکتر معالجش اومد سمت ما و\_تنها، بی هیچ آزاری هر روز یه گوشه میشینه و کز می کنه.

نه کاری به کسی داره و نه برخلاف بیمارای دیگه آزاری داره. بیشتر دچار شک عصبی شدید و باید بهش کمک کنیم تا از این شک دربیاد.

پرسیدم\_چه کمکی از ما ساخته است؟\_دادن خبرای شادی آفرین، دیدن مرتب عزیزانش. چند روزی منتظرم وقت ملاقات بشه و بگم مشککش حل شدنیه.

ایشون بیمار روانی یا زنجیری نیستند.

بلکه با گذراندن یه دوره کامل درمان بهبود پیدا می کنن.

دکتر رفت وایمان و شیرین کنار ایستادن و یاس، دختر م با کیان برید ویه دل سیر حرف بزئید.

بعد ما برای عرض ادب جلو میایم.

اونا اونطرفتر روی یه صندلی نشستن و ما رفتیم کنار اون زن معصوم.

مامان جون سلام، ببین کی اینجاست. کیان، پسری که به خاطرش دعوا می کردی. می گفتی؛ از این روابط زندگی در نیاد واین پسر تو سنی نیست که بتونه مرد زندگیت بشه.

اما، همین پسر جوون قراربشه، البته با اجازه شما.... دامادتون. امروزم اینجا تا اجازه بگیره ازتون.

پارت چهل وهشت

عکس العملی، نشون نداد. روی زانو هام نشستم وگلی رو که خریده بودمو گذاشتم تو دامنش.

شاید شما فکر کنید، تو رابطه ام با یاس دچار خدایی ناکرده کار خلاف شرعی بودم. شما، مادرید ویه مادر باخدا. جز این ازتون انتظار نمی رفت.

نمی خواستید دخترتون تو زندگی ببازه.

اجازه میدید برای دسته گلی که با عفت و نجابت پرورش دادید،  
تا آخر عمر نوکری کنم؟

\_کیان، روی زمین منتظر نشستی که مادرم چی کار کنه؟ اون که  
هیچ واکنشی به کسی یا چیزی نشون نمیده.

\_یکم صبر می کنم. محبت و عشق معجزه می کنه. ما از عمق  
وجودمون دوستش داریم. اونم این حس رو از ما می گیره.

در کمال ناباوری ما، مادرش دستش رو روی سرم کشید و سریع  
دستشو برداشت.

یاس از خوشحالی چشاش پر از اشک شوق شد.

بدنم لرزید و اون لحظه جواب تمام محبتم رو گرفتم. عشقشو  
نسبت به رابطه پاکمون حس کردم.

سریع از خوشحالی دویدیم، سمت دکترش و\_آقای دکتر، آقای  
دکتر و نفس نفس میزدیم.

دکتر اون سمت حیاط تیمارستان بود. بالای سر یه بیمار دیگه  
واومد سمت ما. \_چه خبر شده؟ چرا اینطور صدام می کنید؟  
\_مادرم، مادرم\_مادرتون چی؟! \_سرکیان رو نوازش کرد. \_جدا؟  
چه خوب. تبریک می گم این واکنش عالیه. تو این چند وقت به  
هیچ کس و هیچ چیز هیچ عکس العملی نشون نداده بود.

شاید شما، چه چیزی رو براتش تداعی کردید، نمی دونم؟

نگاهی به یاس کردم و\_تو می دونی؟ \_من از تو و وضعیتت، چند  
باری که داشتم قایمکی گریه می کردم و فهمید، تعریف کردم.

فکر کنم تو وصبرت وزندگی ات اومده جلو چشاش. شناختت. آقای دکتر امیدی به بهبودی کاملشون هست؟ آگه، شما دوتا بهش مرتب سر بزنی و اینجا رو روی سرتون نزارید، حتما هست. خندیدو. کمک کنید از اینجا سریعتر مرخص بشه.

یکی زد رو شونه هام. برگشتم دیدم ایمان و شیرین پشت سرمونن. نفس، نفس، نفس می زنن. کجا، با اون همه عجله می دویید؟ ما هم دنبال شما دوییم. جریان رو کامل براشون توضیح دادیم. اونا کلی خوشحال شدن و برای اولین بار بعد چند وقت چشای یاس رو امیدوار دیدم.

از تیمارستان باهزار امید زدیم بیرون. قرار بود بریم سر خاک مریم و بابای حسرت به دنیا مونده ام. باباجون، می گم باباجون، چون حسرت لوس شدن براش تا وقتی که بمیرم مونده تو دلم.

پارت چهل ونه

اینبار، یاس از ایمان خواست دم یه گل فروشی نگه داره تا اونم برای خاک پدر و مادرم گل بخره. قبر پدر یاسم نزدیک مزار پدر و مادرم بود.

مامان شیرین بهم یادآوری کردو با نگاه اشاره کرد، چیزی نگم تا حرفش تموم بشه. دخترم، چند شاخه گلم بخر برای مزار پدرت کنار بزار.

هر دو پیاده شدیم و یه دسته گل رز خریدیم و چند شیشه گلاب.



اول رفتیم سرخاک پدرم. بابایمان خودش سر قبر رفیقش و شست.

رفیق، منو ببخش. از تو وزن و بچه ات بی خبر بودم. ما باهم رفیق گرمابه و گلستان بودیم.

دوران، زیادی روباهم بودیم.

اما، به مردونگی و مرامت قسم، قول میدم برای کیان پدری کنم.

همه بغضی رو که از روز اول تو گلوش بود، از روزی که خبر مرگ بابامو شنید رو خالی کرد.

بعد شیرین بانوش کنارش نشست و بلند، شو ایمان. بچه ها برای دادن خبر شادی اومدن. خدا رحمتش کنه و توهم آروم باش. منو یاس سنگ قبرشو با گلاب شستیم و گلا رو پرپر کردیم.

باباجون، بازم اومدم تا باهات حرف بزنم.

نبودی و اینجا، این سنگ قبر تنها جایی که از این بعد داری وبا عروست میام و بهت سر میزنم.

اگه اجازه بدید، دارم مرد یه خونه میشم.

این خانم، خانما هم که داره با گلاب خونه ات رو شستشو میده، قرار بشه شریک نفسام.

بعد فاتحه دادن و نوازش سنگ مزارش، رفتیم تا به خونه ابدی مریم سر بزنیم.

رسیدیم و نشستم وزانو زدم و سنگ قبرشو مثل قبر پدرم شستیم و سلام، مریمم. نمی خوام بلندبشی واز من و عروست پذیرایی کنی؟ ببین چطوری سرگردون این قبرستونم و باید عزیزامو پیدا کنم.

خیلی از شبا باغم و درد همخونه بودم. منم، می خواستن بکشن و این فرشته مهربون نداشت.

همه دوستامو خبر کرد و نجاتم دادن. وای، مامان دلم لک زده برای صدا کردنت. تازه، خبر نداری دو موجود نازنین دیگه اومدن تو زندگیم.

شیرین عزیز که با شیرینی وجود و قلب پاکش داره جاتو برام پرمیکنه و عمو ایمان که به بابا قول داد منم مثل پسرشم. خیالت راحت باشه خانمی.

دارم سروسامون می گیرم. دعای خیرت رو بدرقه راهم کن.

نیستی نقل و نبات رو سر عروست بریزی و تو جشن عروسی ام شرکت کنی. اما عکس توو بابا، پدر یاس رو تو سفره عقد میزاریم. تا شاهد پیوندمون باشید.

با یاس هر دو باشونه هایی لرزون بهم نگاه می کردیم و می لرزیدم و با حسی تلخ از نبود عزیزانمون گریه می کردیم.

شیرین یاس رو بلند کرد از روی قبر و ایمان هم من رو.

روح مادرت در عذاب وقتی گریه ات رو میبینه. گریه برای سبک کردن دل خوبه ولی بخند. الان وقت شادمانی شماست.

چشم بابا. اگه شما رو تو این روزگاری که با نامردی همخونه بود نداشتم، بی جا امکان نمی دونستم چه کنم؟

تو کلت به خدا باشه. اون خودش هرکسی رو که بخواد سر راه بنده اش تو درموندگی وبی کسی قرار میده. تو نونه دل پاک خودت رو می خوری.

سر خاک پدر یاسم با گل و گلاب عطرآگین کردیم و دل پراز درد یاسم دوباره منو به گریه انداخت. بابا، تو مدتی که از ترس طلبکارا تو پستوی خونه قایم میشدی، هزار بار میمردی وزنده میشدی، ماهم باتو میمردم وزنده می شدیم. تو هر بار با خجالت سر سفره می نشستی، ماهم با بغض سر سفره مینشستیم.

حالا هم که رفتی بغض نبودت گلومو فشار میده. دعا کن، دارم عروس میشم. دعای پدرومادرا اجابت میشه.

پارت پنجاهم

بعد، دلایی که از دلتنگی سبک شد، با روحیه ای بهتر از بهشت زهرا راهی شدیم. بابایمان، بردمون یه کافی شاپ وخواست فضا مون عوض بشه.

خب، بچه ها اینم شیرینی اجازه دادن بزرگترتون.

هم من وهم یاس کلی تشکر کردیم. مامان شیرین گفت: روز تولد حضرت علی(ع) رو برای گرفتن وقت ومحضر رفتن، عموی یاس تعیین کرده، که میشه هفته بعد.

کلی کار دارم. خرید برای عروسم، دعوت از مهمونا، روبه راه کردن خونه بچه ها، قربونتون برم. شیرین جانم خانم، چرا اینقدر عجله داری؟ استرس نداشته باش، همه با هم دست به دست میدیم و کارا روانجام میدیم.

چرا هول نباشم؟ عروسی پسرمه. ایمان گفته باشم، بهترین مارکهای وسایل توبازار رو برایشون می خری. چشم، بزار اول عقد انجام بشه، بعد وقت داریم برای خرید لوازم.

هیچم، زود نیست. اگه بشه می خوام از عموی یاس اجازه بگیرم تا جشن عقد و عروسی یکی بشه. یاس رو بردیم رسوندیم. چشم ازش بر نمی داشتم. دلم نمی خواست یه لحظه هم ازش دور بشم.

مامان شیرین، پیاده شد تا بره و موضوع یکی شدن عقد و عروسیمون رو مطرح کنه و اونا فکر کنن و دور هم جمع بشیم. باید فکر و کارا رو یه کاسه می کردیم.

زنموش، داشت از خوشحال بال درمی آورد. چقدرم عالی. این طوری خیال ما هم راحت میشه و هرکدوم میریم سرخونه و زندگی امون.

عموش، اما رفت تو خودش و گفته بود. نمیشه، به این زودی. ماهنوز برای یاس جهیزیه تهیه نکردیم.

خانم برادرم، یکم براش وسیله کنار گذاشته ولی کمه. مامان شیرین گفته بود. هیچم، کم نیست.

اول زندگیشون و کم و کثریا رو خودشون به مرور زمان تهیه می کنن.

وسایل بزرگ رو که کیان می خره. خرده ریزا رو هم مادر یاس عزیز تهیه کرده.

حالا سر فرصت صحبت می کنیم. یه شب تو همین هفته تشریف بیارید منزل ما تا باهم قضیه رو حل کنیم.

عموش، دلش می خواست برای یاس همه کاری بکنه. اما، دستش تنگ بود. دوشب بعد ما اونا رو دعوت کردیم. بابایمان، عموی یاس رو به گوشه ای برد و ازدور می دیدم.

که یه دسته تراول داد به عموی یاس.

دیگه چیزی نشنیدم. فاصله داشتیم از هم. فقط، پول دادن بابایمان رو دیدم.

مامان شیرین ماه منیرروهم دعوت کرده بود. ویه غذای درست و حسابی برامون درست کرد.

خورشت قیمه. دست پختش معرکه بود. شام رو با خوشی و خوبی خوردیم. موقع خوردن چای و میوه بابا ایمان گفت. یاس عروس ما نیست، دختر این خونه است. کیان باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنه که یه کوه الماس گرانبها گیرش اومده.

مامان شیرینم ادامه داد. به خداوندی خدا، جای دختر نداشته ماست. این دختر کلی تو دل ما جا باز کرده و دوستش داریم. عموش، یکم اوضاع روحی اش از سری قبل بهتر بود. چند تیکه

لوازم خونه نشون کردم تو بازار وپیش قسطشونم دادم. با اون وسایلی که زن داداشم جم وجور کرده برای یاس کافیه.

خیالمم راحت که دخترمو همین جوری نفرستادم خونه بخت.

زنموش، لب ورمی چید وزیر لب می گفت:خدا شانس بده.

همش منو یاس نگاهمون به هم بود وانگار تو اون جمع نبودیم.

کاش تا آخر عمرم کاری نداشتم جز نگاه کردن به اون ملکه زیبایی.

آخرین حرفا هم زده شد وقرار به گرفتن مراسم عروسی هم، در همون روز شد.

آخر شب وقتی اونا رفتن به بابا ایمان گفتم.اگه روی فوضولی من نمی زارید، دیدم یه دسته تراول دادید به عموی یاس. اما، سرمو برگر وندم تا منو نبینه یه وقت.

بین خودمون بمونه. حالا که دیدی بهت می گم. اون پول رو به عنوان وام دادم بهش. بالاخره، هرچی هم که ما می گفتیم چیزی نمی خواییم اون دلش طاقت نمی آورد. بی هیچی، یاس رو رونه خونه بخت کنه. در ثانی عیال وار وبا اخلاق اون خانمی که من دیدم، ازش طلب لباس وکیف وکفش، پول آرایشگاه. این جور برنامه ها رو میکنه. خدا هیچ مردی رو شرمنده عهد وعیالش نکنه.

در صورتی که ما اصلا الان شرایط وام دادن نداشتیم. دلی تو بازار به کسی پول قرض می دیم، من وچند تا از دوستانم. این پولم از حساب خودم بی بهره بهش قرض دادم.

بابایمان خیلی بزرگوار بود. از محضر فرداش برگه آزمایش گرفتیم و...

پارت پنجاه ویکم

با گرفتن برگه های آزمایش قطعی شدن روز عقد، ما دنبال کارای آزمایش وکلاسای قبل از ازدواج رفتیم ومامان شیرین وبابایمان دنبال وقت گرفتن از آرایشگاه، دعوت مهمونا، سفارش قربونی وقرار گذاشتن با اکستر بودن.

روزای عشق والتهاب ما در گذر بود. هرروز به یه بهونه ای می رفتم دنبال یاس.

ما روبردن برای خرید وسایل. از هر چیز بهترین مارکش رو بابایمان حساب کرد ومامان شیرین بازار وجارو کرد.

رنگای وسایل ونوعش وخودمون انتخاب می کردیم.

مامان شیرین می گفت \_هر چی دوست دارید بخرید.

هرشب یا ما خونه یاس بودیم یا اونا خونه بابایمان اینا.

تا روز عروسی به قول ماه منیر شده بود خاله، خاله بازی.

یه روز کلا وقت گذاشتیم برای چیدن جهزیه.

خونه فقط پرده نداشت. زن عموی یاس، اصلا برایش مهم نبود چی کم وچی کثر.

از دست شوهرشم کفری بود که اون همه خرده ریزرو برای یاس خریده بود.

اما، ما دیگه چیزی برامون مهم نبود. مهم، رسیدنمون به هم بود. مامان شیرین گفت\_دیدم حواسمون پرت کارای دیگه است با اجازه پرستو خانم، خودم پرده سفارش دادم. \_اوا، می گم یه چیزی یادمون رفته، نگو پرده سفارش ندادیم. ماه منیر لبخند تلخی زدو\_پیش میاد. دستت درد نکنه مامان شیرینش.

ماه منیر میانه خوبی با پرستو، زنموی یاس نداشت.

اون شب برای بار اول من ویاس تو خونمون مهمون داشتیم. بابایمان یواشکی کارتشو داد. \_کیان، بابا برو شام بگیر وبیار. \_نه بابا، مثلا اینجا خونه ماست. اگه اجازه بدید امشب رو من ویاس از شما پذیرایی کنیم. رفتم وبرای همه هرچی خواستن سفارش دادم. ماه منیر با گوشه روسری اش، اشک شوقش رو پاک می کرد. پیشونی هردومون رو بوسید\_الهی قربون خودتون وخونه زندگیتون بشم.

ماهر دو دستشو بوسیدیم.\_مادربزرگ داشتن یه نعمت بزرگ که ما داریم.

شام رو خریدم وآوردم. از قبل وسایل سالاد داشتم و کمی میوه. تا من برسم، یاس سالاد درست کرده بود ومیوه هارو مرتب برای پذیرایی چیده بود داخل ظرف. وقتی رسیدم، مامان شیرین



گفت چه کدبانویی گِیرت اومده. نداشت ما کمکش کنیم سریع رو زمین و مرتب کردو وسایل پذیرایی رو آماده کرد.

شب خوبی بود ویک شب مونده بود به رو عروسیمون.

بعد رسوندن یاس و خونواده اش، ورفتن ماه منیر و بابایمان و مامان شیرین. همش فکری به ذهنم رسیده بود که مدام درگیرم کرد. اونم، فکر آشتی دادن دانیال پسر بابا ایمان با مادروپدرش بود. شماره دانیال رو باید پیدا می کردم.

کلی فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم که، برم خونه بابایمان به بهونه دلتنگی، استرس روز عقد، تماس گرفتم. اونم کلی خوشحال شد. بیا بابا جون، شیرین بفهمه کلی ذوق می کنه.

رفتم و طبق معمول تو اتاق دانیال موندم. منتظر بودم تا سریه فرصت از دفترچه تلفن شماره دانیال رو پیدا کنم.

خواستم تو پذیرایی یکم تلویزیون تماشا کنم. چون، دفترچه تلفن تو پذیرایی بغل میز تلفن بود. نشستم وبا اینکه خسته بودم بیدار موندم تا اونا خوابشون ببره. یه ساعتی رو صبر کردم. بعد آهسته دفتر تلفن رو برداشتم و شماره ها رو نگاه کردم. یه شماره رو پیدا کردم که روش رو خط زده بودن و جلوش نوشته بود دانیال. معلوم بود از روی حرص خطش زدن وگرنه اون دفترچه رو عوض می کردن تا اصلا شماره، خط خورده اونم نبینن. مهرولطف پدرومادر بی دریغه. شماره روسری کف دستم نوشتم و آهسته شماره خونه ماه منیر رو گرفتم و ماه منیر، مادری کن و بیا این خونواده رو باهم آشتی بدیم و تو عروسی من

اونا هم از ته دل شاد باشن. \_خدا خیرت بده. ترسیدم این وقت شب زنگ زد. چرا تو خونه خودت نگفتی؟ اصلا حواسم نبود ونمی دونستم چه کار باید بکنم. می شه شما با دانیال اول صحبت کنی وبعدمن راضیش کنم برگرده. بعید می دونم به این سرعت بیاد. \_تمام سعی من برای آوردنش، واسه روز عروسیه. اما اگرهم طول بکشه عیبی نداره. می خوام خوبیهای این دوفرشته رو کمی جبران کنم.

شماره رو دادم به ماه منیر. اون خوب بلد بود با هر کسی چطور برخورد کنه.

ازش خواستم بهم خبر بده. همون جا کنا ر تلفن نشستم.

دوباره، یک ساعتی طول کشید ماه منیر تماس گرفت. خدا، خدا می کردم بیدار نشن. تا گوشی زنگ خورد برداشتمش.

\_الو کیان، مژده بده\_چی شد صحبت کردید؟ خیر انشالله. \_خیر، خیر، اون پسر اونقدر تو جفایی که اون زن بی مرام و معرفت در حقش کرده غرق شده. که مطمئنم از خداهش بود کسی سراغی ازش بگیره. خودم رو معرفی کردم وبراش گفتم کمی از جریان قهر و تردش از جانب خانواده اش رو می دونم. مثل یه بچه زد زیر گریه و\_به خدا غلط بزرگی کردم وتاوانشم پس دادم. شکستن دل مادر وپدرم تاوان سنگینی برام داشت. نه روی برگشتن رو دارم ونه امیدی برای موندن تو اینجا.

پارت پنجاه و دو

\_باشه ممنون. منم الان باهاش تماس می گیرم.

با دانیال تماس گرفتم و خودمو معرفی کردم و از نیتم خبردار کردمش.

کلی از جفایی که در حقش اون زن حيله گر کرده بود حرف زد. اون زن، تمام اموالی رو که تو اون چند سال جمع کرده بود و پولایی رو که پدر و مادرش بهش داده بودن رو بالا کشیده بود و بچه ای که تازه به دنیا آورده بود رو برداشته و وکیل گرفته بود. با این ترفند که بیکار و خرجی نمیده ازش جدا شده بود. خودش می گفت \_ خارج با ایران فرق داره سریع طلاق میدن.

بی نوا از همه جا مونده و رونده بود. منم از خوبیهای پدر و مادر که از نبودش زجر کشیده بودن گفتم.

خیلی پشیمون بود و خودش جرات برگشت رو نداشت وگرنه تو فکرش بود. با گفتن ما بیشتر راغب شد به برگشتن.

ازش دعوت کردم تا تو جشنمون شرکت کنه و همون جاهم آشتی کنن. اونم از خدا خواسته گفت\_ میام و به پاشون می افتم. حتی اگه راهم ندن، باز کنار خونه اونا میشینم تا دلشون رو به دست بیارم.

بهش قول دادم دستشو تو دست پدر و مادرش بزارم. خواستم خودم برم دنبالش ولی قبول نکرد و تو دامادیته و باید کنار عروست باشی. آدرس و زمان عقدت رو بگی امیدوارم برسم.

آدرس محضر و بهش دادم و خواستم رسید خبرم کنه.

اون شب تموم شد و تا صبح از استرس روبه رو کردن این پسر و مادر پدرش خوابم نبرد.

صبح با صدای مامان شیرین بیدار شدم. کیان، به به داماد ما رو ببین. پاشو مادر باید بریم دنبال یاس، ماشینو ایمان میبره گل میزنه. تو هنوز آماده نشدی؟! برو، دوش بگیر ولباسات رو تنت کن. بعد منو یاس روببر آرایشگاه. برای خودتم ایمان وقت گرفته دیر نکنی عزیزم.

من رفتم تا دوش بگیرم و آماده بشم. برای یاس. یاسی که در کنارش بودن و بهش رسیدن تنها دلیل زندگی ام بود.

مامان شیرین و بابا ایمان اسپند به دست، دم در اتاق بودن.

تا اومدم بیرون ایمان بغلم کرد و اسپندی که اون مادر شیرین و مهربون دور سرم می چرخوند برام یه رویای محال رو به واقعیت تبدیل کرد. غم نبود پسرشون تو چشاشون معلوم بود. کیان خیلی خوشحالم تو داری داماد میشی. فکر می کنم امروز، روز عروسی پسر واقعی ام.

این چه حرفیه؟ امیدوارم به زودی، زود پسرتون رو ببینی. براش آستین بالا بزنی و عروس دلخواهتون رو براش بگیرد.

مادر، اون گفتم که انتخابش رو کرد. مارو فروخت به اون زن فریبکار. امید وارم پشیمون نشه. انتخاب غلطی کرده بود.

نمی دونستن چه خبر. چیزی دیگه نگفتم. ترسیدم ماجرای اومدن دانیال رو لو بدم.

بابا ایمان گفت. کیان، همه دوستات رو دعوت کردم. انشالله بیان. خدا کنه، با پارسا و میترا خودمم تماس گرفتم. اونا که قول صدرر صدی دادن که میان.

دلم برای دیدنشون یکره شده.

\_باشه بابا وقت تنگه کلی هم کار داریم. ماه منیر گفت از اون طرف خودش میاد محضر.

\_راستی، عکسا رو فرستادید برای محضر؟ \_آره باباجون، هم عکس بابا ومامان تو وهم عکس پدر یاس رو.

توسفره عقد میزارن وروحشون شاهد عقد شماست.

گوشی همراهم رو اول از هرکاری گذاشتم تو جیبم. گوشی که، با دومین حقوقم خریدم.

رفتیم با بابا ایمان، مامان شیرین رو با یاس بردیم آرایشگاه.

عروسم وقتی اومد وسوار ماشین شد، دلم گیر کرد به نگاش. هر بار دیدنش برام تازگی داشت. در گوشش وقتی ماشین راه افتاد گفتم\_یاس، امشب من وتو زیریه سقف میریم. باورت میشه، دیگه همیشه کنارهمیم؟ \_کیان برای منم مثل یه خوابه.

بابا ایمان عجله داشت و\_جایی کار مهمی دارم. اول شما رو می رسوندیم وکار شما طول میکشه. بعد کیان رو میزارم آرایشگاه وماشین رو میدم تا گل بزنین. تا کارتون تموم شد، شما رو سریع می رسونم محضر. عمو وزنموی یاس با ماه منیر هم میان دم محضر.

تا شما ها برید وبچه ها برای عقد آماده بشن، من جایی کار واجبی دارم. میرم وخودم رو میرسونم.

ایمان کجا کار داری؟ همیشه فردا کارت رو انجام بدی؟  
ببخشید، شرمنده. امروز قول دادم به کسی. باید کارم رو انجام  
بدم.

اونا رو گذاشتیم در آرایشگاه. و خودمونم رفتیم به کارامون  
برسیم.

هر لحظه منتظر تلفن دانیال بودم. دعا می کردم به موقع برسه.

آرایشگاه دامادی رو رفتم و ماشین عروسمونم گل کاری شده  
بود. فیلمبردار هم از در گل فروشی شروع کرد به فیلمبرداری.  
برامون سنگ تموم گذاشتن. خدا می دونست چطور می تونستم  
محبتاشونو جبران کنم.

داشتیم می رفتیم، عروس رو تحویل بگیریم.

فیلمبردار گفت\_ آقا داماد از پله ها بالا برن و دست بدن به  
عروس خانم. تور رو سرشون رو بردارن و پیشونی عروس رو  
ببوسن.

خجالت می کشیدم.

اما یاس اومد و هنوز چهره اش رو ندیده بودم.

وقتی اومد، دست دادم و گرمی دستاش تموم وجودم رو گرم  
کرد.

تور شو کنار زدم و با یه حوری روبه رو شدم. تا اونروز ابروهای  
برداشته شدشو ندیده بودم. کلی تغییر کرده بود. با اون موهای

درست شده و آرایشی که زیباییش رو صد چندان کرده بود یاس،  
چقدر محشر شدی. \_کیان، اینجوری نگو جنبه ندارم.

سوار ماشین شدیم درو براش مثل ملکه ها باز کردم و قبل از سوار  
شدن دسته گلش رو دادم.

پارت پنجاه وسوم

در ماشین رو برای ملکه شهر قلبم باز کردم. کنار هم با شاهزاده  
خانم نشستیم.

اونقدر زیبا شده بود که، نمی تونستم چشم ازش بردارم.  
بابایمان، وقتی قیافه من که زل زده بودم، به یاس رو از تو آینه  
دید خندید و شیرین پرسید \_به چی می خندی؟ اشاره کرد به  
من. خجالت کشیدم. شیرین لب ورچید که چکار داره؟

یاس، آروم گفت:کیان، خیلی جذاب شدی. جذاب تر و دوست  
داشتنی تر از قبل. \_یاس، من کاملاً بی جنبه ام و زیاد تعریف کنی  
ازم، خودمو می گیرم ها.

\_تو چه خودت رو بگیری، چه نگیری، مال خودمی، مرد خودم.

شیرین پرسید \_جیک جیکای دوتا گنجشک عاشق ما رو قربون.  
خوشبخت بشید، امیدوارم، همیشه همین طوری عاشقانه همو  
دوست داشته باشید.

بابا ایمان، صدای ضبط رو بلند کرده بود و مدام از کنار ماشین ها  
که رد میشد بوق میزد. همه تو خوشی ما شریک میشدن  
و دست تگون میدادن.

کم کم نزدیک محضر شدیم و رسیدیم. مارو پیاده کرد. خودشم با سرعت رفت به کاری که نگفت چیه برسه.

ماه منیرو خونواده یاس هم رسیدن.

باکل کشیدن ودست زدن، ما از پله ها بالا رفتیم. تا عاقد آماده بشه و بیاد وما هم سر سفره عقد حاضر بشیم، یک ربع ساعت طول کشید. از طرفی بابایمان نمی دونم چرا تو اون موقعیت رفت. افکارم رو به هم ریخت و از طرفی می ترسیدم دانیال سر عقد نرسه.

دلهره گرفتم. عاقد می خواست مراسم رو شروع کنه. اما هم من، هم عموی یاس کلی ازش خواهش کردیم تا صبر کنه. به خدا، جای دیگه ای هم باید برم و تا یک ساعت دیگه قول دادم اونجا باشم. خواهش می کنم ازتون یه تماس بگیرید و بگید کمی دیرتر می رسید. ایشون اگه سر عقدم نباشن، عقدی صورت نمی گیره. مگه میشه پدرم سر عقدم نباشه؟! من جمله رو که گفتم شیرین اشک تو چشاش جمع شدو آفرین به ادب و تربیت که اینقدر به ما احترام میزاری. مادر جون، شیرین خانم عزیزم، حقیقت رو گفتم. ز نموی یاس زیر لب غر میزد و فزازش همیشه منفی بود.

ماه منیر مدام صلوات می فرستاد و همه رو آروم می کرد. بعد چهل دقیقه که گذشت، بابایمان به همراه یه پرستار و مادر یاس اومدن. یاس اونقدر ذوق زده شد که با اشک چشم دوید سمت مادرش و به پاش افتاد. قربونت برم، اومدی؟ خیلی سخت بود بی تو کنار این سفره برام. دختر، بی حضور مادرش غریبترین



موجود دنیا است. همه ما اشک ریختیم با دیدن اون صحنه. مادرش، یاس رو بلند کرد و بوسید. خیلی حالش بهتر بود. عموی یاس کلی از بابا تشکر کرد و یاسم خوشحالی می کرد.

عکس، عزیزانمون هم تو سفره عقد بود. کاش همشون بودن واز نزدیک شاهد خوشبختی ما میشدن. پارچه ای که باهاش می خواستن قند بسابن رو زنموی یاس و شیرین عزیز رفتن بالای سرمون گرفتن و ماه منیر قند میسایید، شعر می خونند. عاقد اومد شروع کنه که، صدای تلفنم در اومد و ببخشید چند لحظه برم بیرون کار دارم. آقا داماد انشالله خیر و سریع تشریف میارید دیگه؟ بله. بازم ببخشید. گوشی رو جواب دادم. دانیال بود و یکم مونده بود برسه به محضر. سریع از پله ها پایین رفتم و رسیدم بهش. برای بار اول بود که همو می دیدیم. اما رابطه عمیقی بینمون از طریق قلبمون شکل گرفته بود.

همون طور که تصور می کردم و نشونی داده بود. قد بلند و چهار شونه. چشای مشکی و خودشم قیافه بانمک و خواستنی داشت. سلام، خوش اومدی داداش. سلام، چقدر خوب که بهم می گی داداش. مبارکه. ممنون برای تو هم مبارکه. پیوند دوباره ات با خونواده ات.

کیان، می ترسم باهاشون روبه رو بشم. بالاخره که نمی تونستی ازشون جدا بمونی. باید خودت رو برای هر چیزی آماده کنی. حتی اگه سیلی هم بزنی زیر گوشت حق دارن. می دونم. من اول از همه به خودم بد کردم. اون بیچاره ها رو خیلی رنجوندم. نترس، من باهاتم. بریم عاقد داشت خطبه رو می

خوند به موقع رسیدی. بریم، اول من جلو میرم ومی گم اومدی.  
بعد تو پشت سرم بیا تو. \_باشه، هرچی تو بگی.

باهم در حالی که پاهای دانیال از ترس مواجه شدن با پدر  
ومادرش می لرزید رفتیم از پله ها بالا.

اول من از در تو رفتم و\_بابا چرا دیر کردی؟ امروز حاج آقا رو  
کلی اذیت کردیم. \_راستش، منتظر یه مهمون ویژه بودم ورسید.  
\_مهمون؟! \_چرا آدرس خونه رو ندادی؟ آخه باید اینجا حضور  
داشت عضو خانواده است.

صداش می کنم. ولی، به حرمت همین قرآن سرسفره باهش بد  
برخورد نکنید. امروز، روز مبارکیه وخواستم بهتون منم یه هدیه  
بدم. اجازه میدید صداش کنم؟ سکوت حاکم بود. \_بیا تو،  
داداشم. دانیال سر به زیر از خجالت انداخته وارد شد.

شیرین وایمان هر دو مات ومبهوت نگاهش می کردن وکلی  
خشم تو چشاشون بود. اما به خاطر قسمی که دادم وحرف حاج  
آقا خودشون رو کنترل کردن. \_به خداوندی خدا بخشش  
بزرگترین موهبت خداست. ما اگر در مسند خدایی می نشستیم  
که هیچ انسانی روی بهشت رو نمی دید. از جریان شما بی  
اطلاعم. ولی، فهمیدم که کدورت شدیدی دارید. خواهش می  
کنم پسر جان بیا ودست پدر ومادرت رو ببوس. طلب بخشش  
کن. دانیال رو همراهی کردم ود ولا شد ودست ایمان وشیرین  
رو بوسید. هر سه به شدت گریه می کردن. عقد جالبی بود.

پارت پنجاه وچهارم

سراسر غافلگیری. اون سه عقده های چند سال دوری از هم رو با اشک چشم پاک کردن. عاقد، پرسید\_اگه کسی، کس دیگری رو نمی خواد غافلگیر کنه خطبه رو بخونم؟ خندید و باخندیدن اون همه خنده به لبشون اومد. ماهمه منتظر بودیم تا اون جو سنگین شکسته بشه.

با نام خدا وسکوت جمع، خطبه رو شروع کرد به خوندن.

برای بار اول با مهریه چهارده سکه طلا به نیت چهارده معصوم. یک آینه و یک زوج شمعدان که بر عهده آقا داماد هست وکیلیم شما رو به عقد و نکاح دائمی آقای داماد درآورم؟ یاس چیزی نگفت. ماه منیر گفت\_عروس رفته گل بیاره.

دوباره خطبه خونده شد. یاس\_ با اجازه از بزرگترا ومادرم بله.

نفس راحتی کشیدم ودست وشادباش وکل کشیدن فضای محضر رو پر کرد. مامان شیرین وبقیه یک به یک تبریک گفتن وما روبروسیدن. از همه ساکت تر دانیال بود ویه گوشه ایستاده بود. صداش کردم و\_نمی خوامی تو جشن برادرت شادی کنی؟ بیا تو بغلم داداشی. کلی خوشحال شد. برای منم خطبه خونده شد وبار اول گفتم بله. شیرین عزیزم گفت\_پسر ما گلستان گل رو یکجا صاحب شده وبایدم زود بگه بله. مبارکت باشه مادر. دانیال حسرت این لحظه ها رو به دل داشت واز نگاهش شرم و خجالت رو میشد خوند. موقع دادن کادوها شد واولین نفر مامان شیرین اجازه خواست کادوبده\_یه سرویس طلا داد دست یاس و\_قابل تو رو نداره عزیزم. \_ممنون، مادرجون. شما خیلی برای ما زحمت کشیدید. کادو دیگه نیاز نبود. \_دوست داشتم

برات کادو بخرم. تو برای ما خیلی عزیزی. جعبه رو باز کرد  
وسرویس رو گردن و گوش و دست یاس انداخت.

زن عموی یاس، مصنوعی می خندید و معلوم بود حسادت  
امونش رو بریده.

ماه منیر، یه انگشتر دست یاس کرد و بوسیدش. \_عزیزای من  
قابلی نداره ویه یادگاری از من به شما. دستشو هر دو بوسیدیم.  
زن عموی یاسم دوتا الگو دست یاس انداخت. \_اینم از طرف من  
وعموت. \_دستتون درد نکنه. شماهم برای من کلی زحمت  
کشیدی و مادری کردی. از این حرف یاس خجالت کشید. چون  
فقط عذاب یاس رو تو اون مدت زیاد کرده بود.

ارزشمندترین و دلنشینترین کادو، کادویی بود که مادر یاس بهش  
داد.

یه جفت گوشواره تو گوشش داشت و اونا رو در آورد و داد به  
یاس از گوشه چشاش اشک سرازیر شد و بعد لبخندی به من  
ویاس زد.

مادر بود و کلی برای دخترش آرزو داشت. با اینکه دستش خالی  
بود، همون یه جفت گوشواره روهم داد به دخترش تا سربلندش  
کنه. مامان شیرین رو به یاس کرد و \_قیمتترین الماسها و یاقوتهای  
دنیا به پای محبت و عشق مادرت نمی رسن. مراقبش باشید.  
دانیالم نگاهی به من کرد. \_کادوی شما بمونه طلبتون. \_اومدن  
خودت کافیه. از محضر رفتیم خونه. چقدر تو راه هل هل و شادی  
کردن. همه کارا خوب انجام شده بود. قربونی و قصاب دم

در، ریسه کشی چراغا، ارکستر. میز و صندلی ها مرتب، روی هر میز یه پارچ شربت و یه ظرف میوه و شیرینی بود. جشن پیوند بین منو عشقم بود. بچه ها، دوستای با وفام همه خوش تیپ دم در بودن تا ما برسیم. رسیدیم. تک به تک تبریک گفتن. میزدن، می رقصیدن. پارسا برف شادی می ریخت رو سرمون. همگی برامون یه کادوی شیک آورده بودن. یه دسته گل بزرگ از طرف همشون و یه تابلوی بزرگ رنگ روغن. که عکس منو یاس رو فریبا دوست نقاشمون کشیده بود. هزینه تابلو رو هم بچه ها با هم حساب کرده بودن. کلی ذوق کردیم از این هدیه. عکسمون رو می چرخوندن و می رقصیدن. چه شب خوبی بود.

پارت پنجاه و پنجم

در کنار، یاس مثل شاه و ملکه بودیم. می چرخیدیم و با فخر و غرور به فامیلای بابا ایمان و دوستاش، بچه های فروشگاه جار میزدیم تو قلبم که این عشقمه. ماه منیر، مرتب دور سرمون اسپند دود می کرد و قربون صدقه امون می رفت.

اشک می ریخت و با محبت نگامون می کرد. مادر یاس رو به خونه آوردیم. به همراه پرستارش. مادرش خوشی بی وصفی تو چشاش موج میزد. اون پدر مهربون، خونه رو برامون تالار عروسی کرد و از تالار غذا برامون غذا سفارش داد.

همش استرس داشت و می خوام، برای پسر من سنگ تموم بزارم. جوری که همه بهشون خوش بگذره.

می خوام روی زمین پسر من با فخر و غرور راه بره.

خدایا، چقدر فاصله بین ذات وانسانیت آدماست؟! اون روزی رو به یاد آوردم، که تو اون باغ جهنمی حتی، منتظر مرگم بودن و می گفتن\_ می خوایم بکشیمت

جای امثال تو زیرزمین نه روی زمین.

اما حالا کجا هستن تا ببینن با غرور روی زمینم کنار عشقم.

جای بابام ومامان مریم خالی بود. هر جا سر می چرخوندم، جای خالیشون رو حس می کردم.

یه لحظه قامت مادرم در یک لباس سپید و نورانی با همون چهره زیبا و جوون جلوی نظرم اومد.

نگام می کرد و چشاشم غرق شادی بود.

اون شب خاطره انگیز و بی نظیر کاش تموم نمیشد.

اون خوشی و سربالایی زندگی کاش به سرزیری هیچ وقت سقوط نمی کرد.

زدیم ورقصیدم. دانیال تا رسیدیم لباس عوض کرد، شیک و مرتب همه جا حواسش به همه مهمونا بود.

برادری کرد برام. دلم براش می سوخت هی خودش رو نزدیک می کرد به پدر و مادرش به هر بهونه ای. جوشون هنوز سنگین بود و زمان می برد تا به روزگار و حال قدیم برگردن.

آخر شب همه خداحافظی کردن و رفتن پارسا موقع رفتن محکم بغلم کرد و کیان، برات خیلی خوشحالم. انشالله هیچ وقت دیگه رنگ غم نبینی.

عزیزانمون، مارو بعد رفتن مهمونا تا خونمون همراهی کردن  
ودست ما رو تو دست هم گذاشتن.

ماه منیر رو به من کردو\_کیان، مبادا کاری کنی دل دخترمون رو  
بشکنی. شیرین عزیزم در ادامه حرف ماه منیر\_یاس، مادر اگر  
خطایی از کیان سر زد بگو، تا خودم گوشش رو بیچونم.

عموی یاسم با اون نگرانی ومحبت واقعی وهمیشگی اش  
پیشونی جفتمون رو بوسید و\_از خدا می خوام، همیشه وهمه  
جا عین همین لحظه، خوش و خرم باشید.

زنموشم یاس رو بوسیدو\_تو با بچه هام فرقی نداری اگه، کاری  
کردم که ناراحت کردم ببخش. خدا می دونه منم تو شرایط  
سختی ام.\_ غیر از خوبی چیزی نبوده.

تا همین جاهم که کنارم بودید، دستتون رو میبوسم.

یاس با گذشت واحساسی بود. یه احساسی خوب وفوق العاده،  
مهربون وبادرک بالا.

فردای عروسی ما، اونا بر می گشتن شهرستان وخونه پدری یاس  
میشد خونه طلبکارها.

عموشم یاس رو بهم سپرد و\_اول خدا بعد تو.\_ چشم، یاس  
قدماش رو روی چشای من میزاره، حتی برای راه رفتن. قول  
میدم خوشبختش کنم.\_ پیر شید به پای هم.

پارت پنجاه وشش

مارو تنها برای اولین بار، تو خونمون گذاشتن ورفتن.

باورش برام همیشه به یه رویا شبیه بود. تا واقعیت.

از اون شب به بعد، منو اون لحظه به لحظه شب وروز نفس، به نفس باهم بودیم. اونا که رفتن منم در رو بستم ویاس رو غافلگیر کردم. اتاق خواب رو با فرش گل تزئین کردم.

بوی عطری رو که یاس دوست داشت رو تو فضای اتاق زده بودم.

دستاشو گرفتم و تو چشای هم زل زدیم. یاس، چشاتو ببند و بیا. چرا چشامو ببندم؟ تو ببند، متوجه می شی. بردمش تو اتاق. وقتی اتاق رو دید زبونش از خوشحالی بند اومده بود.

این شد که اون شب ما شرعا و عرفا زن وشوهر شدیم

صبح، صدای زنگ در بیدارمون کردویاس گفت. کیان، کیه این وقت صبح؟

از رسم روز بعد عروسی چیزی نمی دونستیم.

نمی دونستیم، برامون صبحونه میارن. زنموی یاس ومامان شیرین دم در بودن. لباس مرتب تنم کردم ودر رو باز کردم. برامون، کاجی وتخم مرغ محلی وکره وعسل، نون تازه وچند سیخ جیگر آورده بودن.

دستتون درد نکنه. خودمون وسیله خریده بودیم. الان یاس داشت بلند میشد صبحونه آماده کنه.

مامان شیرین وزنموی یاس نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده. برام جای تعجب داشت که چرا می خندن؟! من که چیز خنده



داری نگفتم. مامان شیرین نگام کرد و الهی فدا تون بشم که، هیچ چیز از رسم و رسومات نمی دونید.

یاسم لباس مرتب پوشید و به جمع ما خودشو رسوند و سلام داد و اونم حرف منو زد و باز اونا خندیدن.

حالا اینا رو از من بگیرید. دستمون خسته شد و ای ببخشید. حالا بیایید داخل تا با هم صبحونه بخوریم نه عزیزم، این صبحونه دونفره است.

ما هم کار داریم.

مامان شیرین قبل از رفتن گفت. از فردا از این خبرا نیست. از فردا یاس کدبانوی شماست و چرخوندن زندگی با آقا کیان.

هر چهار تایی خندیدیم.

یه صبحونه روبه روی هم با عشق خوردیم. کاش ابر سیاه و شوم دل کندن هیچ وقت رو سقف خونمون جا خوش نمی کرد. بعد خوردن صبحونه، یاس پرسید برای ناهار چی درست کنم؟ هرچی بپزی خوبه. پس، برو و یه لیست دارم اینا رو بخر. می خوام پیتزا درست کنم.

باشه میرم عزیزم. من راه افتادم و رفتم تا وسایلی رو که یاس می خواست رو بخرم. با یه حس خوب، حس مرد خونه شدن راه افتادم تو مغازه ها و دستمو تو جیبم می کردم تا خرید کنم.

حال و هوای خوبی بود. اما، خدا جون چرا اونقدر زود باید با سایه شوم اونا مواجه میشدم؟ درست روز بعد عروسی.

سرکوچه، چشمم به اژدر نامرد افتاد. با اون چشای وحشتناک و نفرت انگیزش، داشت بهم نگاه می کرد. دستام می لرزید کیسه خرید از دستم افتاد. تو دلم خالی شد.

ولی سریع دور شد و رفت. هدفش ترسوندن و فهموندن من بود.

دنیا روسرم آوار شد. یخ زده و بی روح برگشتم خونه. یاس در رو باز کردو. کیان، چرا رنگت پریده؟!

یاس، یاس، بدبخت شدم. چی شده؟ آروم باش. یه لیوان آب برام آورد.

حالا بگو چه اتفاقی افتاده؟ گریه می کردم و اژدر رو سرکوچه دیدم. اژدر، یا خدا. مگه نگرفتن اون لعنتی ها رو؟ نه هنوز.

ای وای. اینجا رو از کجا پیدا کردن؟ نمی دونم. باید به بابا ایمان خبر بدیم.

نگران میشن. آخه، خودمونم دست تنها از پششون نمیایم. اگه دوباره بلایی سرت بیارن، من میمیرم.

به بابا ایمان، خبر دادیم. سریع با دانیال خودشون رو رسوندن. دانیال زیاد در جریان نبود. همه جریان من و برادرای، نابردار و نامردمو، بابا تعریف کرده بود تو راه براش.

رسیدن و بابا جان، نگران نباشید. کور خوندن. اونا تحت تعقیبن. فقط کافی به نیروی انتظامی خبر بدیم. خبر دادیم به کلانتری محل. اونجا بهمون گفتن اونا تحت تعقیبن و مامورای

ما نزدیک محلی که شما اطلاع دادید که منزلتونه، مستقر بودن  
ودیدنشون.

الانم برای دستگیریشون نیرو فرستادیم. درست، پیش پای شما.  
گفتم\_تو رو خدا دستگیرش کنید. امروز بعد اون همه بدبختی  
تازه داشتم طعم زندگی رو می چشیدم.

اون یکی برادرش چی؟\_اون تو یه درگیری مجروح شد ولی از  
صحنه فرار کرد.

یه باند خلافکار و حرفه ای هستن.

دنبالشونیم و از طریق کسایی که دستگیر کردیم، تو اون درگیری،  
ردشو زدیم. اما بایه باند مسلح و خطرناک طرفیم. نگران نباشید.  
همین روزا شرشون رو از کره زمین پاک می کنیم حکم جفتشون  
اعدام.

یکم خیالم راحت شد. شماره مارو گرفتن تا خبری شد، بهمون  
خبر بدن.

تا شب دل تو دلمون نبود. استرس و نگرانی بینمون بیداد می  
کرد. غروب بود وزنگ تلفن به صدا دراومد. دانیال جواب داد.  
چون هیچ کدوممون حال خوشی نداشتیم. خبر دادن که اژدر رو  
دستگیر کردن... خونه ای نزدیک خونه شما گرفته بود. پرونده  
شما رو بررسی کردیم و مطمئنم قصد جونتون رو داشته. \_ممنون  
از زحمات و پیگیریتون. خبر خوشی دادید. همه منتظر

پارت پنجاه وهفتم

بودیم، ببینیم چه خبرو دانیال تعریف کنه. \_مژده گونی من فراموش نشه. \_دانیال، بابا اذیت نکن. این بچه داره پس می افته. خودم مژدگونی ات رو میدم. خیر انشالله. \_خیر، خیر. دستگیرش کردن. نزدیک اینجا خونه گرفته.

قصد جونتون رو داشته، خدا رحم کرد بهتون. \_خدا روشکر. کیان، یاس، بابا دیگه نگران نباشید. پرسیدم \_چنگیز چی؟ اونم تو درگیری با پلیس سر دستگیری باند مواد مخدرشون تیر خورده وبه زودی دستگیر میشه. تحت نظرن.

این خبرا روکه شنیدم دوباره جون گرفتم. بابا ایمان گفت \_خب، اینم از این ماجرا که امروزمون رو زهر مار کرد. مثلا اومدیم خونه عروس داماد. \_عروس خانم شام چی درست کردی؟ راستش می خواستم پیتزا درست کنم. که، این اتفاق افتاد. حالا شما هم مامان شیرین رو بیارید وبا هم شام بخوریم. \_عزیزم، همین طوری پرسیدم. الان زود برای مهمونی دادن\_بابا اگه نمونید، هم من وهم یاس، کلی ناراحت میشیم. با دانیال میریم دنبال مامان ومیاریمش یکم خرید دارم.

رفتیم دنبال مامان شیرین وتو راه دانیال سوالات مامان رو جواب داد و واو به واو اتفاقات رو تعریف کرد. \_خدا خیلی رحم کرده. یه صدقه اساسی بدید.

چرا حالا افتادید تو زحمت؟ این چه حرفیه. وسایل پیتزا رو بیشتر خریدم ونوشابه وسس. بستنی وفالوده هم خریدم. یاس، خیلی دوست داشت.

یاس، دستپختش عالی بود. سریع پیتزاها رو آماده کرد. داخل فر گذاشت و پذیرایی کرد. مجلات آشپزی زیاد می خوند و عاشق درست کردن غذاهای فست فودی و مدرن بود.

همه لذت بردن از دستپختش. غذا رو خوردیم و کلی دانیال خندوند مون تا فضا عوض بشه. بعد، خواست تا فردا بیاد دنبالم تا بریم و کادوی عروسی امون رو که قول داده بود بهم بده. \_راضی نیستیم دیگه شما هم زحمت بکشید. من برادر نداشتم و شما برام جای خالی برادرم بودید. \_ممنونم، زن داداش. اما مگه میشه واسه عروسی برادر عزیزم کادو نخرم؟ \_به هر حال ممنونیم. اون روز پراز دلهره ام تموم شد. فرداش دانیال اومد دنبالم و منو با خودش برد.

رفتیم به یه نمایشگاه ماشین. \_اینجا چرا اومدیم؟ می خوای ماشین بخری؟ \_آره، اما نه برای خودم. برای شما. \_برای من. هنوز پول کافی جمع نکردم.

\_امروز برای چی اومدیم بیرون؟ \_برای این که تو زحمت کشیدی و می خوای کادومونو بدی. \_خب، حالا هم دارم همین کار رو می کنم. \_ماشین، کادومون ماشینه؟! \_پس چی. برای یه آقای بامرام و دلسوزی مثل داداشم کم هست. ببخش زیاد مدل بالا نیست ولی بدردتون می خوره. از بابا پرسیدم گفت؛ گواهینامه نداری. وقتشه، باید بگیری. تا اون زمانی که مدرکتو بگیری، هر جا خواستید برید خودم می برمتون. در ضمن با یکی از مراکز آموزش، رانندگی صحبت کردم. فردا میریم برای ثبت نام.

## پارت پنجاه وهشت

تو، با همه این گرفتاریا این چند وقت بهم خیلی کمک کردی. دست وبال خودتم که تنگه.

پدرم، طبق عادت همیشگی هر ماه پول تو یه حساب دیگه که دسترسی بهش نداشته باشم، ریخته بود. گفت تو اشتباه کردی، می دونستم روزی بد سرت به سنگ می خوره. دوستا واون زنی که دورت بودن مگسای دور شیرینی بودن.

فقط، تو رو به خاطر پول می خواستن.

از تو وچشم ودست پاکت برام گفت. \_کیان، اونقدر تو این مدت خودش رو نشون داد که، همه چیزای قیمتی خونه زیر دستش بود. کلید گاو صندوق طلا فروشی رو می دونست کجاست ولی، یکبارم دست درازی به اموال ما نکرد. تو اون همه افسردگی و حال بد مادرت اگر نبود نمی دونستم چطور شیرین رو به زندگی برگردونم. تو جای خالی من رو براشون پر کردی وازت تا آخر عمرم ممنونم.

دانیال، نه به اندازه مردونگی که پدرت در حقم کرد و نداشت دربه در و آواره تو این شهر بمونم.

ازش خواستم تو خرید کادویی که بدردت بخوره کمکم کنه. اونم پیشنهاد داد ماشین بخرم. نگران هزینه اش نباش از پولی که بابا تو این چند سال برام کنار گذاشته می خرم. با همه اصراری که کردم برای این که یه کادوی سبک بخره ولی،

ماشین رو خرید و چند روز بعد رفتیم برای زدن سند. با هم کلی جور شده بودیم. همش نگران بچه اش بود. نمی خواست زیر دست اون مادر بزرگ بشه.

\_دانیال، خدا بزرگه و پیگیر باش، وکیل که داری. اون می افته دنبال کارات و بچه ات رو پس می گیری.

\_خدا، از دهنش بشنوه. به زندگی توو یاس قبته می خورم. چقدر عاشقانه همو دوست دارید... تو دیگه به زندگی برگشتی وانشالله به همسر خوب و شایسته خودت و خونواده ات گیت بیاد.

کلاسای رانندگی رفتن، کار تو فروشگاه، زندگی با عزیزم، خود، خود خو شبختی ام بود.

یه شب به بهانه شیرینی ماشین همه رو دور هم جمع کردیم. اومدن. یاس شام درست کرد. من نون خامه ای خریدم، مامان شیرین خیلی دوست داشت.

یاس قورمه سبزی جا افتاده ای درست کرد و ماه منیر سبزی خوردن تازه و پاک کرده آورد. پیر زن کم و بیش تو خونه های مردم کار می کرد. بچه هاشم هر کدوم گرفتاری خودشونو داشتن و شهرستان بودن. اون به خاطر اینکه اونا رو تو زحمت ندازه خودش، کارم می کرد و با حقوق باز نشستگی دختر و پسر اش رو سر و سامون داده بود.

ما کمکش می کردیم و بابا ایمان به بهونه کمک به مامان شیرین بیشتر می بردش و خنشون و همیشه بهش مبلغ قابل توجهی پول

می داد تا به زخم زندگی اش بزنه. یه جورایی هم خونه هممون شده بود.

شام وشیرینی رو خوردیم وشبا وروزای خوبی باهم داشتیم. دیگه فکر نمی کردم هیچ سایه شومی تا صد متری خونه ام بیفته.

بابا ایمان بهم گفت\_کیان، مادر یاس حالش بهتر شده ووقت مرخص شدنشه. \_می دونم بابا، دکترش به خودمم گفته. بنده خدا، خونشو که از دست داد. شوهرش به رحمت خدا رفته. پسرم که نداره ووضع وحوال زندگی عموی یاسم طوری نیست که به امید اونا بمونه. می خوام بیارمش وبا ما زندگی کنه. \_جای شما کوچیکه وباید براش یه اتاق در نظر بگیرید. اشکالی نداره، اتاق خودمون رو می دیم بهش. خودم ویاسم تو پذیرایی می خوابیم. دوتا اتاق داریم ولی یکی از اونا خیلی کوچیکترو کمد و سایلمون رو گذاشتیم. انشالله کار می کنم ویه جای بزرگتر می گیرم. این وضعیت موقته.

اون پدر مهربون تو همه حال به فکرمون بود.

هربار یاس رو می بردم تا مادرش رو ببینه

کلی غصه دار میشد وقت برگشتن ودوری از مادرش. می خواستم هیچ وقت غصه اش رو نبینم.

پارت پنجاه ونه



با یاس صحبت کردم برای آوردن مادرش به خونه خودمون. وگفتم با مادر خودم که فرقی نداره. میاد همیشه بزرگ و عزیز خونمون. یاس اشک می ریخت و کیان ازت ممنونم. کمتر مردی پیدا میشه مادر زنشو ببره خونه اش و مراقبش باشه.

این چه حرفیه؟ اگه جای مادر تو، مادر من این وضعیت رو داشت تو این کار رو نمی کردی؟ به خدا که روی چشم نگره اش می داشتم. نه به خاطر اینکه تو داری این کار رو می کنی. از ته قلبم میگم. می دونم نفسم، می شناسمت.

خونه رو جابه جا کردیم و اتاق رو برای مادرش آماده کردیم. همه چیز رو برای اومدنش درست کردیم.

دو روز بعد قرار بود بریم برای تصویه حساب و بیاریمش خونه خودمون.

عموش با همه گرفتاری اش اومد و هر کاری کردم نداشت هزینه بیمارستان رو من تصویه کنم.

کیان جانم، به خدا اگه موقعیتش رو داشتم خودم می بردمش. هیچ فرقی نداره، خونه ما از این به بعد خونه اش میشه.

باهم مرخصش کردیم و دانیال اومده بود باهامون تا ببریمش خونه. هر چی اصرار کردیم عموش بمونه، رفت. اونم هزار جور گرفتاری داشت.

یاس دست مادرش رو گرفته بود و جون تازه ای گرفت.

با روی باز بردیمش خونه. یاس بردش تو اتاقش وخواست کمی استراحت کنه.

مادرش منو نگاهی کرد و ببخش، سربارتون شدم. دستشو بوسیدم و مامان جان اگه من ویاس برات فرقی نداریم پس دیگه این حرف رو نزن. تازه خونمون پر برکت شده.

بغلم کرد و روح مادر و پدرت همیشه غرق رحمت خدا.

به یاس گفتم \_ کاری بکن که روحیه بگیره واحساس خجالت نداشته باشه.

من ودانیال میریم خونه بابا ایمان وشما هم مادرتو ببر حمام کنه وبهش برس.

تازه رسیده راحت باشه.

\_ کیان، میشه امشب یه جشن کوچیک بگیریم برای اومدن مامان؟

این طوری روحیه اشم بهتر میشه. \_ چرا که نه. هر کاری دوست داری بکن. چی لازم داری بگو، بخرم بیارم؟ \_ همه چیز داریم فقط داداش مامان اینا رو بیار وزحمت ماه منیرم بکش. \_ چشم، ما که همیشه مزاحمتونیم.

\_ همه باهم یه خونواده ایم. رفتیم وتو راه دانیال گفت \_ همسر من اونقدر بی هنر بود که یه غذای ساده هم بلد نبود. منم خام پوشش و رنگ ولعاب صورتش بودم واز اصل زندگی دور شده

بودم. فکر می کردم تازه عروسا همه همین طورن. زیاد خونه داری بلد نیستن. ولی، با دیدن یاس فهمیدم سخت در اشتباهم.

یاس، دختر خود ساخته ای. زمانی که مادرش سرکار می رفته تمام کارای خونه رو دوش خودش بوده. روزای تعطیل آشپزی و خونه داری رو از مادرش یاد گرفته. ما رفتیم و اون شب بر خلاف تصورمون که مادرش دست و دلش به کار نمیره، غذا رو پخته بود. یاس می گفت\_گذاشتم هر کاری رو دوست داره بکنه. باید به زندگی برگرده.

یاسم کارای خونه رو انجام داده بود. وقتی با مهمونا رسیدم. بوی غذا همه رو مست کرد. به اصرار مادرش دیزی بار گذاشته بود. یاس ازم خواست میوه و سنگک بخرم. ترشی و سبزی و پیاز هم سر سفره آورد. خودم دوغ محلی ام خریدم. آبگوشت با دوغ محلی معرکه میشد.

یاس گفت\_ببخشید، پلو و خورش درست نکردم. مادرم خواست دور هم یه غذای سنتی بخوریم.

مامان شیرین گفت\_بهترین کار رو کردید. خسته شدیم از بس مهمونیا از قدیم فاصله گرفته. دور هم ساده و صمیمی غذایی رو که مادرش بعد مدتها با محبت خالصانه برای همه پخت رو خوردیم. دانیال کلی تشکر کرد\_من دارم منفجر میشم از بس خوردم. چقدر خوشمزه بود. مادر یاس خوشحال شد از تعریف دانیال و\_نوش جان عزیز جان.

همه تشکر کردن ودانیال باز گفت\_ از مادر کدبانویی چون شما یه دختر فهمیده و کدبانو مثل زن داداش بار میاد.

یاس گفت\_ آقا دانیال، خبر نداری یه کدبانو برات زیر سر گذاشتم که نگو. البته یه پیشنهاد وبا اجازه بزرگترا.

مامان شیرین با ذوق گفت\_ خدا خیرت بده. مگه شماها این بچه رو به زندگی امیدوار کنید.

یاس ادامه داد. کدبانو، خوشگل، پرستار. من دو زاریم افتاد ونگاهی با رضایت به یاس کردم.

دانیال گفت\_ من، یکبار ازدواج کردم وهر دختری با این موضوع کنار نمیاد. در ضمن بچه هم دارم. \_همه تو زندگی ممکنه شکست بخورن. اما نباید خودت رو داداش جانم ببازی. بابا پرسید\_ حالا این عروس خانم ما کی هست؟ \_میترا، همونی که پرستاری می خوند. از دوستانمونه و مثل خودمه.

اما، اونم یکبار نامزد کرده وپسر معتاد از آب در اومد فهمید. بیچاره مطلقه شد.

اون شب تو عروسی نشونت دادم واونم مطمئناً خوشش اومده. فقط ازت تعریف کردم واون گفت خوشبخت بشه پسر خوبی به نظر میاد. چقدرم خوش تیپ وزیباست. ماه منیر گفت\_ پس، مبارکه.

کلی از یاس تشکر کردن ومامان شیرین سریع آدرس و شماره تلفن میترا رو گرفت وداشتن با ماه منیر برنامه می زاشتن که چه کنن. باباگفت\_ خوبه، از فردا کارگاه شیرین و ماه منیر دنباله

کشف مورد جدیدا. همه یکصدا زدیم زیر خنده. دانیال بغض کردو. من بد کردم وبا همه خطاهایی که کردم هیچ کس باهام بد برخورد نکرد. اون شب برامون با حضور مادر یاس خیلی خاطره انگیز شد.

خیالم از همه بابت راحت بود. زندگی ام رو روال بود اما، باز امان از جغدشوم بد آهنگ زندگی ام.

فردای اونشب داشتم می رفتم سرکار

پارت شصت

که، سر کوچه چنگیز رو دیدم با اون

هیكل وپایی که شل میزد.

فهمیدم باز فرار کرده وچطوری آدرس رو اونم پیدا کرده بود الله واعلم!

با ترس ولرز سریع برگشتم خونه وبا کلانتری محل تماس گرفتم وماجرا رو با عصبانیت تعریف کردم. کی می خواد سایه این عذاب پاک بشه از سرم؟ کی دستگیرشون می کنید؟ مگه نگفتید تحت نظرن؟. خونسردی خودتونو حفظ کنید آقا. باند حرفه ای وخطرناکی هستن باز موقع دستگیری باندشون، از طریق زیرزمین خونه ای که توش بودن به خونه بغل دستی راه پیدا کرده واز اونجا به کمک یکی از هم دستاش فرار کرده. اصلا اون خونه رو برای فرار خریده بودن. همه رو جز اون دو رو دستگیر کردیم. عصبی بودم وبا حرص گوشی رو قطع کردم. یاس ومادرش تو حمام بودن.

وقتی اومد بیرون وچشای قرمز رو دید آروم که مادرش متوجه نشه پرسید\_چی شده، چرا زود برگشتی اونم با این وضع؟ \_یاس جنگیز باز فرار کرده. یاس نشست رو زمین و فشارش افتاد و حرفایی رو که من به مامور کلانتری زدم و تکرار کرد. \_یاس از جون تو و مادرت می ترسم. باید چند وقت اینجا نباشید تا خونه رو عوض کنیم. \_کجا بریم؟ \_کجا رو داریم بریم جز خونه بابا ایمان اینا؟ \_به خدا دیگه روم نمیشه به اونا زحمت بدم. گناه که نکردن با ما رفت و آمد دارن. خونه رو باچی می خوای عوض کنی؟ خدا بزرگه. مادرش داشت میومد پیش ما و\_کیان، چرا سرکار نرفتی؟ مادر چیزی جا گذاشته بودم اومدم ببرم.

\_باشه مادر، برم قرصامو بخورم. \_شما برو منم کاری دارم ومیرم.

مادرش رفت تو اتاقش. جلوی اون به رومون نیاوردیم.

سریع زنگ زدم به دانیال و همه چیز رو گفتم \_ای وای، اون دوتا چرا دست از سر تو ویاس بر نمی دارن؟ کم اذیت شدید؟ آماده باشید میام دنبالتون. اونجا نباشید بهتر. \_آخه رومون نمیشه. \_الان، وقت این حرفا نیست. ما حاضر شدیم و راه افتادیم. دانیال تو راه خواست حرف بزنه اشاره کردم جلو مادر یاس چیزی نگه. مادرش پرسید\_چی شد داریم می ریم خونه آقا ایمان اونا که تازه خونمون بودن. دانیال گفت\_کلی کار داریم، برای خواستگاری و نامزدی من. تنها چیزی رو که به ذهنش رسید گفت.

رسیدیم ومن وبابا ودانیال رفتیم تو اتاق دانیال وهمه چیز رو گفتم. بابا کلی ناراحت شد ومی گردیم دنبال یه خونه جدید.

منتها، چراغ خاموش. یاس اومد در زد و در و باز کردیم. کیان کلی فکر کردم و طلاهای من هست برای عوض کردن خونه. یه مقدار هم پس انداز داریم.

بس میشه.

نمی خواستم طلاهای تو رو بفروشیم.

این طلاها اگه تو نباشی، با یه مشت حلبی برام فرقی نداره.

بابایمان نگاهی به هر دو ما انداخت و قربون دلای صافتون بشم. چند روز با استرس گذشت و سر مادر یاس رو گرم کردیم تا متوجه نشه.

خیلی زود به همه جا سپردیم تا یه خونه خوب و مناسب پیدا کنیم. خدا رو شکر یه خونه بزرگتر و جادارتر و کلی از محل قبلی دورتر خریدیم.

بابا یه مغازه هم نزدیک اون محل برام اجاره کرد. قبول نمی کردم. فکر کن شریکیم کارکن بدهی ات رو بده به من.

نباید به محله های قدیم برگردی. تعقیبت می کنن.

عمو وزن عموی یاس باز اومدن تا بهمون سر بزنن. وقتی ماجرا رو فهمیدن کلی ناراحت شدن. یاس می خواید یه مدت بیایید شهرستان پیش ما؟ عموجان، یکی روز دو روز که نیست. باید با این قضیه کنار بیاییم. رفتار زخموش کلی فرق کرده بود. ما نگران توونیم. رفیم دم خونه و دیدیم نیستید زنگ زدیم به آقا ایمان.

با هزار احتیاط ما اومدیم اینجا. این چه زندگی براتون اون ذلیل شده ها درست کردن؟

عمو وزن عموش رو راهی کردیم رفتن. به هر بدبختی که بود اسباب کشی کردیم وبه قول بابا ایمان، چراغ خاموش زندگی تازه تو محل جدید رو شروع کردیم.

پارت شصت ویک

چند روز از رفتنمون به محل جدید می گذشت و خبری از چنگیز نبود.

کم کم خیالم راحت شد که آدرسمون رو ندارن.

موضوع ازدواج دانیال بعد، روبه راه شدن کارا و زندگی دلهره وار ما، دوباره به جریان افتاد. ما وبابا ایمان اینا رفتیم خواستگاری. دانیال، کلی تیپ زد ودسته گل وشیرینی به دست آماده بود.

دانیال چشمش کلی ترسیده بود. اما، وقتی با میترا و خانواده متینش مواجه شد، نظرش کاملا عوض شد.

میترا چیزی ارزش نخواست جز صداقت وخودشم همه جریان زندگی اش رو برای دانیال گفته بود. دانیال برایش از حماقتی که کرده بودو به تیر بلای اون زن گرفتار شدنش رو تعریف کرده بود.

مهریه چندان هم نخواست. قرار به یه عقد مختصر وسفر رفتن شد. هر دوتاشون خوش وخرم از اون زندگی های ناموفق جسته



بودن ومی خواستن خونه جدید وآرزوهاشون رو با عقل ومنطق رو پایه های محکم دوست داشتن واقعی بنا کنن.

مامان شیرین برای عروس وپسرش هر کاری رو که برای من ویاس کرد رو انجام دادو\_من، برای هردو پسر وعروسام به یه اندازه خرید کردم وهمه اونا رو به یک اندازه دوست دارم.

اشک شادی از گوشه چشای مامان شیرین وبابا ایمان می افتاد پایین.ما براشون کلی خوشحال بودیم. آرزوم جمع شدن اونا دور هم بود.

یه عقد مختصر گرفتیم ودانیال ومیترا رفتن سفر. اونا خواسته بودن در کنار بابا اینا زندگی کنن. دانیال گفته بود\_می خوام تا آخر عمر نوکری پدرو مادرم رو کنم. شاید جبران مکافاتهایی رو قبلا بهشون دادم بکنم.

خیلی براشون خوشحال بودم. مادریاس خیلی روز به روز بهتر می شد از قبل.

ما به دانیال ومیترا کادو دادیم ولی نه به اندازه کادوی خودشون.

با یاس هزینه سفرشون رو دادیم. قبول نمی کردن ولی یاس گفت\_اگه قبول نکنید ما بهمون بر می خوره وفکر می کنیم چون، کمه که نگرفیدش.

میترا ودانیالم کلی تشکر کردن وگفتن\_از شما هرچی بگیریم، زیادم هست. نمی خواستیم تو این موقعیت مالی بهتون فشار بیاد..این کمترین کاری بود که می تونستیم براتون بکنیم.

خلاصه اونا راهی شدن وما هم به زندگی عادیمون رسیدیم.

تازه جریان پریچ وغمبار زندگی من داشت شروع می شد و خبر نداشتم.

از بابت یاس ومادرش خیالم راحت بود.می دونستم مادرش کنارش ومراقب هم هستن. منم با خیال راحت به کاروبارم می رسیدم.

چند ماهی همین طور گذشت. همه چیز آرام وروی روال معمول می گذشت.

متوجه حالتهای جدید وعجیب یاس شدم. چند روز بود که مدام حالت تهوع داشت وسرگیجه. اما، هر بارمادرش، قربون صدقه یاس میرفت.

برام تعجب آور بود وروم نمیشدپیرسم، چرا دخترت سرگیجه وحالت تهوع داره و شما مدام خدا رو شکر می کنی؟!

خواستم ببرمش دکتر گفتم خودم برایش وقت گرفتم می بریمش.

تا اینکه پرسیدم \_ ببخشید که می پرسم. ولی، چرا شما خوشحالی؟ آخه حالش بد. خندید و\_اگه تو هم بفهمی که چه خبر از خوشی فریاد می کشی ودور سرش می چرخ.

یاس خندیدو\_کیان، یکبار با مامان دکتر رفتیم. به خاطر اینکه مطمئن بشیم. بعد بهت بگیریم. \_از چی مطمئن بشید؟

\_تو، داری \_من دارم چی، تورو خدا بگو؟

\_داری بابا میشی. جا خوردم وحس غریبی بود. \_چی، بابا می‌شم؟ خدایا شکرت. دستای یاس رو گرفتم و\_تو رو خدا راست می‌گی؟ \_آره عزیزم. مادرش ذوق می‌کرد و می‌خندید. بالا وپایین می‌پریدم و فریاد می‌کشیدم. \_خدایا شکرت. بابا، باورم نمیشه. \_کیان، مادر دیدی گفتم توهم بفهمی فریاد می‌کشی.

مادر یاس به مامان شیرینم خبر داد. اونم کلی خوشحال شده بود واز ذوق فریاد خوشحالی سر داده بود ..

پارت شصت و دو

بابا ایمان خبرداد که دارن میان خونمون.

باکلی ذوق گفتم\_تشریف بیارید بابابزرگ.

وای، چقدر بابایمان از شنیدن این کلمه جون گرفت و ذوق کرد.

یکم طول کشید تا بیان و ما هم وسایل پذیرایی رو آماده کردیم و من رفتم شیرینی خریدم. تا شیرینی، بابا شدنم رو بدم.

اونا با کلی مواد خوراکی مقوی رسیدن.

\_سلام، چه خبر؟ چرا اینقدر زحمت کشیدید؟ \_سلام، برای بچه است. می‌خواهیم یه نوه تپل و سالم داشته باشیم.

مامان شیرین یاس رو بغل کرد و\_خدا روشکر. مراقب خودت باش دخترم. از حالا به بعد بار شیشه داری. پرسیدم\_دانیال و میترا کجا هستند؟ چرانیومدن؟ \_الان میان. دانیال گفت \_غروب و نزدیک شام. هر بار زن داداش می‌افته به زحمت و ما

خجالت می کشیم. میترا خواسته بریم غذا بخیریم و بیاریم. سرراه هم می ریم دنبال ماه منیر.

یاس گفت\_این چه کاریه. یه چیز حاضری ام کنار غذا درست می کردیم. مامان شیرین رو کرد بهش و\_مادر جون، از حالا به بعد بار شیشه داری مراقب باش.

مامان شیرین از تو کیفش چند دست لباس بچه با رنگای ملایم درآورد بیرون و\_می دونم، الان می گید عجولم. ایمانم گفت \_الان لباس نخر زود. بزار بفهمیم بچه جنسیتش چیه بعد. قبول نکردم.

اینا رنگاش اسپرت و فرشنده گفت هم برای دختر میبرن وهم پسر.

با کلی ذوق لباسا رو با یاس نگاه می کردیم و کلی تشکر کردیم. یکدفعه متوجه غم تو چشای مادرش شدم. به یاس اشاره دادم بسه. حرف رو عوض کردیم و شروع به پذیرایی کردن، کردیم.

دانیال و میترا هم با ماه منیر رسیدن و ماه منیر چقدر برای یاس وسیله آورده بود. از هرچی که داشت. \_کیان، دیگه نباید اصلا از یاس یه لحظه هم چشم برداری و حواست به خورد و خوراکش دو برابر باشه.

از گل نازکتر نباید بهش بگی. ای، مادر فدات بشه. کی فکرش رو می کرد کیان کوچولوی من یه روزی بابا بشه. خدایا به عظمتت رو شکر.

میترا هم یاس رو بوسید و از یه پدر و مادر عاشق یه بچه متولد میشه. چقدر قشنگه. امیدوارم خدا هر سه شما رو برای هم حفظ کنه.

کلی زحمت کشیده بودن و غذا گرفتن، نوشابه، دوغ. کلی هم ما تشکر کردیم. گفتیم تو بچه دار شدنتون جبران کنیم.

زدن رقصیدن. دانیال خیلی بانمک بودو همیشه مجلس ودورهمی ها رو دست می گرفت. بمب انرژی بود.

اونا رفتن و خونه رو جم و جور کردیم. مادر یاس خسته بود گفت شب بخیر، بچه ها من میرم بخوابم. کاری داشتید صدام کنید. شب بخیر مادر.

اون رفت و ماهم رفتیم اتاق خودمون. درو بستم و یاس، امشب حواست به مادر بود؟ آره به روش نمی آورد ولی تو خودش بود. من می دونم چشه. خب چشه؟ برای اینکه دست. بالش تنگه ناراحته. اون یه مادر و غرورش اجازه نمیده همه یه چیزی بخرن و اون نگاه کنه. ما که ازش توقعی نداریم. می دونم. اما خودت رو بزار جای اون.

اعصابم کلی بهم ریخته. یاس، بیا یه کاری کنیم. از اول مهمونی که حال مادر و این طوری دیدم دارم بهش فکر می کنم. بگو می گم، گوشواره ای رو که مادر سر عقد بهت داد خب اونو چند وقتیکه تو گوشت ننداختی. اون فکر می کنه اونم با بقیه طلاها فروختی. اصلا دلم نیومد. اونو بفروشیم. الانم اگه مادرت برای خرید بچه بفروشه باز به خودمون برگشته. آخه، چی بگم

بهش؟\_هیچی خیالش رو راحت کن که من حواسم نبود ه که اونم فروختی یانه. تازه بهش بگو چند وقته که تو گوشت نذاختی. منم یادم نیست.

\_کیان، خیلی خوشحالم که تو رو دارم. تو به فکر آبروو غرور مادرم هستی.\_مادرمون، یادت نره.

فردای اون روز رفتم سرکار ویادآوری کردم با مادرش جوری رفتار نکنه که بهش بر بخوره.

من رفتم واونم موبه مو طبق نقشه مادرش رو قانع کرده بود.

مادرش گفته بود\_این کار خوبی نیست. کادویی رو که دادم پس بگیرم. یاسم در جوابش گفته بود\_اولا دادی به خودم وکیانم اصلا آدمی نیست، که به فکر کم وزیاد شدن چیزی باشه. کاری هم به مال من نداره. در ثانی، شما این پول رو دوباره داری خرج خودمون می کنی. خلاصه یاس تعریف می کرد برام که\_یه نصف روز برای مادر راه وبیراه آوردم تا قبول کرد.

جلوی مادرشم پیش من، جوری وانمود کرد که مقداری مادرش پس انداز داشته وکسی نمی دونسته. برای روز مبادا کنار گذاشته. منم کلی تشکر کردم واصلا قضیه رو نذاشتم متوجه بشه\_مادر بزرگ مهربون داشتن نعمته. دستتون درد نکنه. شما همین که از صبح تا شب مراقب ما هستید بزرگترین کادوهاست.

اما به قول شما آرزوی هر مادری خرید سیسمونی برای نوه است.

مادرش باغور سرشو بالا گرفت و خوشی رو که تو چشاش می دیدم برام به دنیا می ارزید. همین که به فکر بود انگار همه کاری کرده بود.

خوشحال بودم. از گوشت و خونم یه بچه داشتم. از زنی که برام فرشته رویاهام بود.

پارت شصت و سه

اونشب، همون که اون مادر رو شاد دیدم برام به کل دنیا می ارزید. سیسمونی برای یاس به رسم همیشگی مادر و دختری ترتیب داد.

مامان شیرینم کلی وسیله خرید و باز شرمنده تر از قبل شدم.

جنسیت بچه رو فهمیدیم. یه پسر که می خواست بشه، یاور باباش و پشت گرمی مادرش. قبل از سونو گرافی یاس، پرسید\_کیان، برات مهمه بچه چی باشه؟ دختر یا پسر؟\_به خدا که فرقی نداره. سالم باشه و خوب که سرمونو بالا نگه داریم و بگیم این بچه ماست برام بسه.

وقتی ام خبر دارشدم یه پسر کاکل بسر دارم، از خدا خواستم تو تربیت و بزرگ کردنش کمکمون کنه.

یاس، برام عزیز بود و اون بچه داشت تو وجود گلم شکل می گرفت.

یاس گلدون زندگی ام بود و هر روز دوست داشتم شاخ و برگ بیشتری بده.

چهره معصومی به خود گرفته بود، فرشته ناز من. هر چی رو که  
ویار می کرد بالا فاصله می خریدم.

یاس هفت ماهه بود که مراسم سیسمونی گرفتیم. تو جشن ما،  
دوباره همون مهمونای همیشگی بودن و مامان شیرین و مادر  
یاس، یه اتاق رو چیدن برای پسر.

پوسترهای بچه، کمد و تختش، عروسکاش، جق جقه هم بالای  
سرش گذاشتیم. تا هر وقت گریه کرد، جق جقه اش رو تکیه  
بدیم تا بچه ام ساکت بشه. پاهام روی زمین بند نبود شکم  
یاس روز به روز جلوتر میومد.

نذر امام رضا کردم، اگه مادر وبچه ام هر دو سالم باشن بریم  
دست بوس و پابوس امام غریبان.

حق حق کنم و پیش خودش دل تنگیامو باز گو کنم. خودش  
ضامن آهو و هر دردمندیه.

هر شب به عشق یاس و پسری که توشکمش بود میومدم خونه.

دست پرو، و یارش چیزای ترش بود براش آلو، لواشک، زغال  
لخته و هر چیز ترش که برآورده کنه نیازشو، می خریدم. ملج  
و ملوچی راه می انداخت که نگو. چاله های لپاش از ترشی  
چیزای ترش فرو می رفت و من کیف می کردم.

روزگار خوبی بود. پراز امید. امان که خوشی برام بی دووم بود.

سایه مرگ و ترسی عمیق و مرگ آور که دور سرمون می چرخید.

به خیال خودم، مادرش هست و مراقبشه.



یاس، نه ماهه بود هفته آخری بود، که دکتر بهش وقت داده بود برای زایمان و بار شیشه اش رو زمین بزاره.

پارت شصت و چهار

ساک بچه آماده بود. همه کارای بیمارستانش رو توسط پزشکش انجام داده بودیم. همه چیز رو روال عادی بودبا یه دنیا آرزوهای کوچیک و بزرگ.

از سرکار برگشتم، با دو کیسه میوه و آلو و لواشک. کاش اون شب قلم پاهام می شکست یا میمردم و اون صحنه دلخراش و جانسوز رو نمیدیدم.

از در وارد شدم و طبق عادت همیشگی هر شب، منتظر شدم تا یاسم بیدار به استقبالم.

خسته نباشید بگه. ولی، هرچی صدا کردم یاس، خانمی، مامان خانم، چرا نمیای جلو در آقاتون اومده؟! جوابی نشنیدم. دوباره مادر جون، مادر کجایی؟ باز صدایی نیومد. با خودم گفتم نکنه یاس دردش گرفته و رفتن بیمارستان. جایی هم که نرفتن و گرنه خبر میدادن.

تو فاصله کوتاهی که این فکر از ذهنم عبور کرد، تو پذیرایی.....

وامصیبتا، خدایا چه حس و حالی بود؟ چه شومتر از همه شومیها بود اون شب؟

چقدر تلخ و سخته، زنت با پاره تنت که تو شکمشه رو، روی زمین نقش بسته با چاقو در شکم ببینی. خونین، مالین بی دم و بازدم.

حتی، بی هیچ عکس العملی. یه فیلم ترسناک و زجرآور جلوی چشم بود. تمام وسایل از دستم ریخت. رفتم بالای سر یاس. فریاد میزدم یاس، چی شده؟ چرا اینطور رو زمین غرق خونی؟ جیغ میزدم، می لرزیدم، فریاد می کشیدم. گلوم خشک شده بود و حتی آب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم.

دنیا برام ایستاد و با چشای خونبار داشتم به از دست رفتن همه زندگی ام نگاه می کردم.

از بس جیغ و فریاد کشیدم، صدام محله رو پرکرد.

یکدفعه، یاد مادرش افتادم. بی جون و کشون، کشون خودم رسوندم به اتاق مادرش و هیچ صدایی نشنیدم، هرچی صدا کردم.

رفتم تو اتاق و دیدم، مادرش معصوم با گلویی بریده و غرق خون افتاده کف اتاق.

زن بی نوا تازه داشت خوب میشد و مادر بزرگ میشد.

میزدم تو سرم و نمی دونستم بالای سرکدوم عزیزم شیون کنم. رضا بابا، چرا نیومده رفتی؟ اسمت رو به نیت امام رضا انتخاب کردیم.

یاسی، پاشو من جات بمیرم.

همسایه ها با صدای دادوشیون من از دیوار پریده بودن داخل خونه. چون هرچی در زدن من باز نکرده بودم. آقا کامیار، همسایه بغل دستی امون رو دیدم به همراه چند نفر دیگه. اونقدر فشار عصبی روم زیاد بود که از هوش رفتم. شکستم و خردوله شدم.

## گذشت و

### پارت شصت و پنجم

خودم رو، روی تخت بیمارستان دیدم. از شیشه اتاق چشای پف کرده و رنگ زردمامان شیرین رو دیدم. بابا ایمانم، با نگرانی بالای سرم بود.

تا چشمو باز کردم، بابا بهم گفت. ما مردیم و زنده شدیم تا تو به هوش بیای. کمی که به خودم اومدم پرسیدم. مامان شیرین خواب بود مگه نه؟ خواب بود وزدم زیر گریه. بلند فریاد میزدم. یاس و رضا کشته شده بودن و گلوی مادر یاس غرق خون بود؟ عزیزام زنده ان مگه نه؟ به تخت چنگ میزدم و سرم رو از تو دستم کشیدم و خون پاچید بیرون. بابا به زور دستمو محکم گرفت و مامان شیرین پرستار رو صدا کرد.

بمیرم و این روزات رو نبینم. چقدر بخت شما دو تا طفل معصوم سیاه بود؟! این چه عاقبتی بود کیانم؟ دانیال به همراه ماه منیر رسید و ماه منیر اونقدر زده بود تو صورتشو و خودش رو چنگ انداخته بود که صورتش خونی بود. اون از نزدیک شاهد

هر لحظه زندگی من بود و من رو از گوشت و خون خودش می دونست.

دانیال گریه می کرد و نگام می کرد.

پرستار به زور. بهم آرام بخش قوی تزریق کرد تا بخوابم.

ایکاش به خواب ابدی می رفتم. زندگی برام تا اونروز مثل سراب بود. تا تو ذهنم آب میدیدم. حباب آرزو هام می ترکید و بر می گشتم و می دیدم تو همون کویر خشک نامردی و بی صفتی گرفتارم.

یاس و رضایی که دنیا رضا نداد تا یه بار چشاشو باز کنه، با مادر بزرگش، بزرگی که آوردیمش تا خوب زندگی کنه و بزرگمون باشه، رفته بودن به یه خواب عمیق و مرگ ابدی.

دیگه دستم بهشون نمی رسید. چند روز حال و روزم همین بود.

دو روز رو تو بیمارستان همچون یه جسد روی تخت افتاده بودم و مامان شیرین شمع شدوبالای سرم می سوخت. موقع تحویل جنازه ها بود و باید به خاک می سپردیمشون.

تحویل پزشکی قانونی داده بودمشون تا علت مرگ رو و اثر انگشت قاتل یا قاتلین رو بررسی کنن. نمونه برداری کنن.

چه عذابی لحظه مرگ کشیده بودن خدایا؟ وقتی اون خنجر نامردی و پستی تو شکم گل یاس پاکم فرو رفت قلب رضامو شکافت چه دردی کشیدن؟ بچه ام نفس، نکشیده نفسش برید. اون زن بی نوا چه طوری طاقت آورد وقتی گلوش رو با بی

رحمی می‌برید؟ اینا چیزایی بود که موهای سرمو یه شبه سپید کرد و موجب تعجب و حیرت همه شد.

اون زمان بیست و خورده ای سن داشتم و چهره یه مرد شصت ساله رو به خودم گرفته بودم.

از تو له شده بودم و با مرگ تدریجی زندگی برام فرقی نداشت.

دوروز بعد موقع تحویل گرفتن عزیزام بود. مرخصم کردن ونای راه رفتن نداشتم.

زیر بغلم رو گرفتن و کشون کشون می‌بردنم.

پای بی جون و تن بی قدرتم نا نداشت. تنها موندم، بی عشقم و همنفسم.

پارت شصت و شش

رو به آسمون کردم و فریاد زدم\_خدا ، باید من می رفتم تحویلشون می گرفتم. اما، یاس و پسرمو از بیمارستان. وقتی یاس زایمان کرده بود. طفلم رو تو بغلم با ذوق می گرفتم. نه موقع مرگشون جسد اشون رو تحویل بگیرم. این چه عذابی؟ چه امتحانی؟ کار کدوم نامرد بوده؟ بگیرمش خودم چندین بار می کشمش و زجر کشش می کنم.

بابا ایمان و داداش دانیال مثل دوتا کوه استوار پشت سرم بودن و بهشون تکیه داده بودم. مامان شیرین، مادری کرد برام و از وقتی تو زندگیم اومد، کمترین کمبودی رو از بی مادری حس نکردم.

میترا و ماه منیرم از ما پرستاری می کردن.

روز خاکسپاری، آسمون به چشم سیاه بود. و غیر از رنگ سیاه تو دنیا چیزی نمی دیدم. اون روز جسد هرسه عزیز و پاره تنم رو آوردن. هرسه رو با سلام و صلوات آوردن و کنار قبراشون روی زمین گذاشتن.

دوتا قبر کنده شده بود. خدا برای چی؟ برای گذاشتن یاسم اون تو؟ کسی که همدمم بود و مادر بچه ام بود؟ همه آرزو هام بود؟ چرا برای من قبر نکنده بودن؟

یاس، بی مرامی تو حرفایی که زده بودیم نبود. چرا منو نبردید؟ تنها بی شما چه کنم؟ دنیا برام قبرستون بی کسی شده.

همه هستن و هیچ کس نیست. خدایا جون منم بگیر.

عمو وزن عموی یاسم از همون اول با ما بودن و پابه پای مامان شیرین و بابا ایمان پیگیر کارا بودن.

من اون چند روز بی هوش بودم و نفهمیدم چه کسی، کی اومد و چه کسی کی رفت.

از همه بیشتر زن عموش گریه میکرد. شاید رفتارای اون روزاش با یاس یادش میومد. بیچاره مدام به سرو سینه اش می کوبید و بی تاب می کرد و یاس، بیمیرم، که نتونستم برات مادری کنم.

منو ببخش. مامان شیرین آرومش کرد و این چه حرفیه؟ این بچه اون همه سختی کشید و تازه داشت روی خوش میدید از زندگی و خیال ماهم راحت بود... وای خدا صبر بده به هممون.

هرکسی رد میشد و میدید خون گریه می کرد.

هیچی تو اون چند روز غیر از سرم نخوردم. حتی آب.

خاک منتظر بود تا عزیزامو بلعه. \_رضای بابا، با دیدن اتاقت چی به بابا می گذره؟ چرا حتی یبار فرصت نکردی دنیا رو نگاه کنی؟ من می گفتم و جمعیت که دوستانم و بچه های فروشگاه و آشناها و فامیلای بابا ایمان و عموی یاس بودن گریه می کردن پارسا اومد کنارمو\_رفیق، ماهم همه با تو شریکیم، تو این خنجری که تو سینه زندگی ات فرو رفت و داغ دلت. ماشریک غمتیم. بغلم کرد و سرمو رو شونش گذاشتم \_پارسا، یاس منو نجات داد ولی من، من بیخبر از همه جا کجا بودم لحظه قتلش؟ \_خودتو شمات نکن.

تقدیرشون این بوده. یاس عاشقت بود الانم روحش در عذابه تو رو این طوری میبینه.

مداح می خوند و سوز جگر ما صد چندان میشد.

همون طور که سرپا بودم، خوردم زمین.

چشام سیاهی رفت و دوباره بیمارستان.

مدام با آرام بخش ساکت می کردن.

بعد مرخص کردنم، که تازه اول اسیری تو دنیا بود، بردنم خونه خودشون.

نذاشتن برم خونمون. اونروز، عزیزام رو به خاک سرد سپردن. خودمم محزون و دل شکسته کنج بیمارستان مونده بودم. مرگ نبود، چی بود اون روزا؟

وقتی به حال خودم برگشتم، دوباره دانیال رو بالای سرم دیدم. مهربون و باوفا کنار لحظه ام. لحظه های غربت و تنهاییام.

\_بیدار شدی، داداش؟ درد و بلات بخوره به سرم. نباشم و نبینم غماتو.

\_دانیال بی یاس و رضا چه طور زندگی کنم؟ گریه می کردم و اونم جلومو می گرفت با حرفاش. خیلی طاقت آورد جلوی من گریه نکنه. تا حال بد نشه ولی چشاش قرمز بود. \_خدا بزرگه، تو این کارا رو می کنی روحشون در عذابه. خدا جای حقه و کار ما آدماست که گاهها ناحقه.

تو خودت رو از پا دربیاری بر می گردن؟

باید رو پا باشی، محکم وقوی تا، انتقامشونو بگیری.

من خودم به شخصه وقتی قاتل زن برادرم که نه، یاس خواهرم بود. یه خواهر دوست داشتنی و دلسوز. ببینم قاتلشو، خودم یه سیلی محکم، محکم به اندازه همه نامردیاش میزنم تو صورتش.

برای معصومیت عزیزانمون.

هر دو باهم انتقامشونو می گیریم. البته قانونی.

به اون روزی فکر کن که صندلی زیر طناب دار رو از زیر پاش می کشی.



طناب عدالت خفه می‌کندش.

حرفای دانیال، بهم قدرت میداد. خدا خواسته بود اون روزا دانیال ایران بود.

میترا، مدام بهم می‌رسید و فشارم رو چک می‌کرد و دارو میداد.

چون غذا نمی‌خوردم، بهم داروهای تقویتی میداد.

عین برق و باد روزای سوم و هفتم عزیزام رسید.

پارت شصت و هفت

قلبم دیگه طاقت اونهمه فشار رو نداشت.

مگه چند سالم بود که مصیبتی به اون بزرگی رو باید تحمل میکردم؟ باز اون روزای نحس و غمبار. دوباره رفتیم سر خاکشون به همراه همه اونایی که دفعه قبل ما رو همراهی کردن.

زل زده بودم به سنگ قبر..... زبونم هنوزم نمی‌چرخه بگم، سر قبر عشقم، یاسم.

فاتحه دادنا، خوندن مداح، رفت و آمد و تسلیت گفتنا، برام عین یه فیلم بد یا بهتر که بگم کابوسی وحشتناک بود.

حالت تهوع داشتم مدام. سرگیجه بدی داشتم و اصلا تو این دنیا نبودم.

منتظر شدم همه برن و با زن و بچه ام تنها باشم. دانیال به اصرار موندویه گوشه، کمی اون طرفتر از قبر یاس نشست. نداشت با اون وضع و حال اونجا تنها بمونم.

\_کیان، داداشی، خودت رو خالی کن. فریاد بکش، بغضتو خالی کن، هر چی تو دلت رو به یاس بگو، وگرنه غمباد می گیری و غصه ها تو دلت تلمبار میشه.

دانیال که رفت. منم \_سلام، یاسی. الان سه روز که ندیدمت. یه هفته است که منم مردم.

یه مرده متحرک، دیگه اون خونه رو بی حضور شماها نمی خوام. دیگه نیستی بخندی و من کیف کنم. نیستی، در رو برام باز کنی و خسته نباشی بگی.

دیگه تو آغوش کی آروم بگیرم؟ رضا بابا، با اتاقت و خاطراتی که برام ساخته شد چه کنم؟ با مامانت هر ثانیه لحظه شماری می کردیم که زودتر بیای.

حق حق میکردم. جوری که صدام گوش فلک روپر کرده بود و صدام به آسمون هفتم می رسید.

چشام، می سوخت از بس گریه کردم. سرم رو قبر گذاشتم و تصور کردم سرم رو شکم یاس. درست روی قلب رضا. حالا حس می کنم ضربان قلب رضا آروم می کنه.

بعد رفتم قبر بغل دستی که قبر مادر یاس بود. \_ببخش، تو خونه ما آروم و قرار نگرفتی. نمی دونم، شاید اونشب لعنتی می خواستی از یاس مراقبت کنی که بلایی سرش نیاد. نجات بدی دختر ونوه ات رو. سرت رو بریدن، چه مظلومانه و معصومانه آروم گرفتی. ببخش، ببخش مادر.

می خواستم کنار دختری باشی. بزرگ و برکت خونه. اما، طوفان  
بلا از ریشه آشیونمونو ویرون کرد.

دانیال طاقت اونهمه زجه وشيون منو نیورد. اومد نزدیک و بلند  
شو مرد.

روحشون داره می بینتت. بریم خونه و خودم نوکرتم. اینجوری  
که میبینمت، دلم می خواد دنیا همین جا و همین لحظه تموم  
بشه.

زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد، بردم خونه.

چند وقت همین حال و روزم بود.

شبا منو قاب عکس یاس روی قلبم تا صبح با هم بودیم.

یه دفتر برداشتم و دل نوشته هامو توش به صورت شعر می  
نوشتم. بعد نوشتن یاس رو روبه روم تصور می کردم و براش می  
خوندم.

چهره اش میومد با لبخند شیرینش جلوی چشمم و برام حورا می  
کشید.

دنیا شده بود با خیال یاس روز و شبامو گذروندن.

دانیال هرشب کلی پیشم می موند. ولی تنهایی رو ترجیح  
میدادم نمی خواستم خلوت خیالم با یاس رو دیگه کسی ازم  
بگیره.

پارت شصت و هشت

بعد مرگ یاس اولین شعری که نوشتم این بود

جایی برای بودن

یک جای امن و آرام

یک گوشه از نگاهت

شیرینی کلامت

هرشب به یاد چشمت

مهتاب روبه رویم

عکس، رخ عزیزت در روی ماه دیدم

یاسم، گلم، امیدم

من، مردی بی رغیبم

گلبرگ نازک عشق

در باغ زندگانی

تنها تو را می دیدم

تنها تو ای عزیزم

یاسم، نفس، گل من

بی تو خون شد دل من

وقتی که باد وحشی

از روی شاخه ات چید

عکس، رخ عزیزت

دیگر در آن ندیدم

بانوی، قصر رویام

رفتی وبی تو تنهام

تنها، اسیر دنیام

تنها، بی تو من اینجام

شاید یه جای دیگر

بازم تو را ببینم

جایی به دور از اینجا

جایی به دور از غمها

جایی که هیچ بادی

از شاخه ات نچیند

من باشم و تو باشی

آنجاست، زندگانی.

تو خیالم یاس بلند میشد و ایستاده برام دست میزد. تا اینکه ماه  
منیر بهم یه تلنگر زد.

چون مادر بزرگی دلسوز، دعوام کرد وبه جونم غرزد، تا از کارام  
وغصه های بی حدم دست بردارم.

ماه منیره روز غروب اومد تو اتاقم و\_کیان، با خودت چیکار داری می کنی؟ بلندشو برو خودت رو بنداز زیر ماشین. یا اصلا قرص بخور و بکش. گریه می کرد. از ته دل نمی گفت.

خودتو زجر کش نکن بچه. بین ما همه رو داری از غصه ات می کشی.

فکر کردی دنیا تموم شده. دیگه جز تو کسی هیچ داغی ندیده؟!

به کربلا فکر کن و مرور کن. سر آقام حسین رو چطور بریدن. چطور به گلوی علی اصغر که هیچ آزاری به کسی نداشت تیر بی شرمانه زدن.

اونهمه آدم پاک که تو دشت خون، کربلا

سر بریدن رو دوباره برای خودت مرور کن.

خدا بنده های خوبشو امتحان می کنه. امتحانای سخت. استغفرالله ما که از آقام حسین بالاتر نیستیم به درگاه خدا.

دلت رو بزار کنار دل کسایی که شب خوابیدن و صبح زیر آوار بود همه عزیزاشون و داروندارشون. اگه همه مثل تو فکر می کردن، دنیا به یه هل پوکم نمی ارزید.

پارت شصت و نه

به گیس سفیدم و به عظمت خدا قسمت میدم بیا تو جمع. وگرنه نه من، نه تو.

بعد پیشونیم. و بوسیدو\_بلندشو و به حکمت خدا شک نکن.

از قسم گیس سفیدش خجالت کشیدم وبا هزار بدبختی خودم  
رو راضی کردم، تابرم پهلوی اونا.

ریشام، بلند شده بود ودل و دماغ نداشتم. مامان شیرین تا دید  
رفتم پیششون \_ فدات بشم، بیا عزیز دلم. میترا، مادر برو یه  
آبمیوه تازه برای کیان درست کن. بچه ام جون نداره.

\_ چشم، مادر جون. \_ زحمت نکش، میترا جان. میل ندارم. ماه  
منیر چشم غره بدی بهم رفت ودیگه نتونستم چیزی بگم.  
آبمیوه رو آورد وبا نگاه های ماه منیر خوردم.

شباو روزای هجرت از خاک عزیز سفر کرده رو سپری می کردم.

هر هفته می رفتیم سر خاکشون ویه روز

مونده بود به چهلم عشقم که، دم غروب بود واز آگاهی تماس  
گرفتن. خبر دادن قاتلین دستگیر شدن.

تو بازداشتگاه اند. سریع وبی معطلی حاضر شدم وبا دانیال راهی  
کلانتری شدیم.

هزار فکر تو راه به ذهنم رسید که قاتلشو نو دیدم چیکار کنم. آب  
دهن بندازم تو صورتش وکتکش بزنم، یا همون جا اونقدر  
گلوشو فشار بدم تا در جا خفه بشه. ونفس کثیفش دنیا رو  
آلوده کنه.

آه سه معصوم رو از تنشون بکشم.

راه بدی بود ومگه تموم میشد؟ دانیال شونه هامو می مالید  
و\_کیان، خودتو کنترل کن. میدونم تو سرت چی می گذره.

یه وقت کاری نکنی که باعث پشیمونی بشه.

قانون هست، ما هستیم، خدا اول از همه شاهد و ناظر کار ای پست فترتانشونه.

مادر و پدرشون رو به عذاشون می نشونیم. اما، از طریق قانون. دستت رو به خون اون حیوان صفت، کثیف نکن.

اونا عزیزای منم بودن. یاس خواهرم بود، رضا، رضای منم بود و من عموش بودم. پس جگر منم کم نمی سوزه.

رسیدیم، پاهام سست و بی جون بود و تمام نفرت دنیا جلومو گرفته بود. اجازه حرکت بهم نمی داد.

همه لحظه به لحظه اون شب سیاه و زجر آور از جلوی چشم رد شد.

رفتیم، دفتر بازپرس پرونده. سلام دادیم و سلام، تشریف بیارید داخل و بنشینید.

ماهم روی صندلی روبه روش نشستیم و خواستم، تشریف بیارید تا جز به جز پرونده رو در اختیارتون بزارم.

موضوع مهمی رو باید خدمتتون عارض بشم. چه موضوعی؟ نکنه، فرار کردن؟

نه، ولی چطور بگم. ما برادرای ناتنی شما که اینجا قبلا پرونده داشتن رو و برای شما ایجاد مزاحمت کرده بودن رو گرفتیم. به نامهای اژدر و چنگیز.



ولی... ولی چه اتفاقی افتاده؟ -اون برادر تون که آزاد بود واز چنگال قانون فرار کرد تو درگیری مسلحانه ما با شبکه قاچاقشون، چنگیز بود که از دست ما فرار کرد.

تا امروز و این لحظه پیگیر پیدا کردنش بودیم. تا اینکه امروز اینجاست.

-خب، این کار شما جای تقدیر و تشکر داره. اما، به ماجرای قتل عزیزان من چه ارتباطی داره؟

-عرض می کنم. خیلی از اتفاقی که براتون افتاده متاسفم. و به خدمتون عرض کنم که اون قاتل خدانشناس، همون چنگیز.

-چی،.....؟! از کجا محله جدیدمون پیدا کرده؟ مگه، پیگیرش نبودید؟ -چرا اما، ردشو از خارج کشور زدیم.

به صورت قاچاقی وبا جعل سند ومدرك دوباره به ایران برگشته بود تا کار شومش رو به پایان برسونه. باز برگرده خارج از ایران تا کسی بهش شک نکنه که، کار اون بوده.

دستامو بردم توی سرم ومحکم موهاموچنگ میزدم. بلندشدم وراه میرفتم وبه این طرف واون طرف اون اتاق قدم میزدم. با گامهای بلند وسستی بدن وکینه ای فراوون.

از تو بدنم گر گرفته بود ویه ضربه با مشت به دیوارکوبیدم.

با اون همه بی جونی، تمام حرصم تو مشتم جمع شد واونقدر محکم به دیوار کوبیدم که دیوار فرو رفت.

دانیال، بازو هام، رو گرفت ونشوندم. بهم آب دادن.

خونسردی خودت رو حفظ کن. این سری راه فراری وجود نداره.

پارت هفتاد

چه فایده؟ دیگه، مگه عزیزای من زنده میشن؟ می خوام ببینمش.

نمی تونم این اجازه رو تو این حال و شرایط به شما بدم.

اگر کاری بکنید که غیر قابل جبران باشه اون وقت من تا آخر عمر، خودم رو نمی بخشم.

هر چی التماس کردم بی فایده بود.

به ما گفت می تونید، تشریف ببرید تا روز دادگاه.

از دفتر بیرون اومدیم. از شانس ما دستبند به دست داشتن از بازداشتگاه میبردنش اتاق بازجویی.

دانیال، ندیده بودش و تا گفتم خود نامردشه. دارن میبردنش اتاق بازجویی. تند تند رفتیم تا جلوشون باشیم و دانیال جلوتر از من یه سیلی محکم کوبید تو صورت چنگیز. آب دهنشم پاچید تو صورتش. بی وجود، زل، زورت به سه تا معصوم رسیده بود؟ کثافت.

منم گفتم به خدا خودم چوبه دار و برات محل عروسیت می کنم.

اونقدر زجر میکشی که لحظه مرگت برات بشه عروسیت.

به قول خودتون، می خوام زمین رو نگاه نکنی. جای شماها واقعا زیر زمینه. کاری میکنم دیگه، سایه کثیفتون رو زمین نباشه.

مردم جمع شده بودن واون مامور آروممون می کرد. \_لطفاً، برید وگرنه براتون درد سر میشه. این متهم می تونه ازتون شکایت کنه.

\_شکایت کنه؟! زنم رو، عشقمو، همه امیدم و طفل تو شکمش رو به خاک کشوند. تازه شکایتم می تونه بکنه؟!

بی وجود، مگه من چه پدر کشته گی با شما داشتم؟

به زور دانیال از اونجا دورم کرد واون کثافت چیزی نمی گفت. رفتیم وسوار ماشین شدیم.

\_دانیال، می خوام برم سرخاک. \_الان، حالت خوب نیست. فردا چهلمه همه با هم میریم.

هر چقدر اصرار کردم دانیال از ترس اینکه دوباره حال بدبشه نبردم.

رفتیم خونه ودوباره میترا بهم آرام بخش تزریق کرد.

داشتم معتاد دارو میشدم وهمه نگرانم بودن.

دانیال همه چیز رو تعریف کرده بود. بابا ایمان گفت\_بی شرفا، مگه اون کیان بی نوا، یا اون طفل معصوم واون دوتا زن پاک وبی نوا چه کرده بودن؟ این مجازاتی که اون دوتا روانی براشون در نظر گرفتن خیلی سنگین بود.

به خاطر کینه کور کورانه و حسد حمام خون تو زندگی این پسر بی نوای من راه انداختن.

اونشب، مثل همه شبای نبود یاسی گذشت.

باید باز آماده میشدم تا برم پیشش. اما، جای نوازش، صورت نازش باید سنگ قبرشو نوازش می کردم.

ریشام بلند و سپید شده بود و موهای سرم سپید. رنگ پریده ولاغر شده بودم. عشقش، پیرم کرد.

همه به احترام من عزا نگه داشته بودن.

قیافه های محزون و داغون ما، خبر از درد دل بی شمارمون میداد.

اون روز یک ماه و خورده ای بود که ندیده بودمشون. فکر کردن بهشم عذاب میداد. زجرم میداد، خاطراتشون واگه، اون اتفاق خونبار نمی افتاد رضا یه شیر خواره بود وبا شیرینیش کام ما رو هم شیرین می کرد. ولی، کامم تلخ بود از نبودنشون. تلخ، تلخ، تلخ.

این دنیا براشون خیلی کوچیک بود و پر زدن و رفتن پیش مریم، مادرم. اونا همه قربانی حسد و کینه کور کورانه دو روانی شدن.

دوباره نوحه سرایی، شیون، تسلیت و باز همون فیلم عذاب آور تکراری.

عمو وزن عموی یاس هم داغون شده بودن وبهم گفتن\_کیان، اونا جگر گوشه های ما هم بودن. عموش گفت\_خوراک شب وروزمون گریه است.

راست می گفتن. زن عموی یاس تو اون چهل روز، خیلی شکسته و بی روح شده بود وهر بار از ته دل فریاد وشیون سر میداد.

\_یاس، دختر ماهم بود. تو رو خدا به زندگی برگرد.

تو جوونی ونباید تو سیاهی ومرگ آرزوهات غوطه ور بشی.

هنوز تو دنیا مطمئنم یه، کاری داری یه، کار مهم که خدا برات در نظر گرفته که زنده موندی واز کام مرگ چندین بار جستی.

هیچ، کار خدا بی حکمت نیست.

\_از شما ها ممنونم، تو غمم پابه پام بودید. مگه میشه اون همه عشق واحساس رو از بین ببری وپر پر شدن عزیزاتو ببینی؟ منتظر چوبه دارم. انتقام همه بلاها وروزهای جهنمی که برای من ومادرم ساختن وزن وبچه ام رو به کام مرگ کشیدن ومی گیرم.

پارت هفتاد ویک

باز همه رفتن ومن خواستم با زن وبچه ام تنها باشم. دانیال نگران، برادری که هیچ رابطه خونی باهام نداشت. ولی، اونقدر معرفت ومرام خرجم کرد که از برادر تنی بهم نزدیکتر بود.

مدام خودش وخانمش مراقبم بودن.

مامان مریم راست می گفت؛ کینه بکاری، کینه ونفرت درو می کنی. بذر محبت و عشق بکاری، دوستی و عشق برداشت می کنی.

گریه می کردم و یاس، عزیزم چهل روز که نیستی و خونه برام زندونه تنگ و تاریکیه که دلم نمی خواد، پا توش بزارم.

اونجا رو می خوام بفروشم.

می خوام از این شهر برم. از این شهری که تو، توش نیستی.

دلم تنهایی می خواد. داشتیم لحظه شماری می کردیم هر بار با هم بریم بیرون. اما، الان اون بیرون برام آتیش داغ جهنمه. بی تو همه وجودم عذابه.

پرپر کردن و عمرشونو سیاه و پرپر می کنم.

با همون چوبی میزنمشون که زدنم. با گلاب قبر عزیزامو دست کشیدم و شستم.

روی اسم رضامو چندین بار نوازش کردم.

منی که حتی یه بار وقت نشد صورت چون گلش رو ببینم.

اونجایی که نوشته بودن (رضایی که دنیا به بودنش رضا نشد).

دانیال، رفیق لحظه ای غم و غریبی ام تو دنیا، نرفته بود و باز مونده بود.

فکر می کردم رفته. اومد کنارم و تا کی می خوای جیگر خودت رو خون کنی؟ بلند شو به قول عموی یاس، دنیا برات شاید یه

ماموریت داشته باشه. یه ماموریت از جانب خدا که تو وسیله بشی. هنوز زنده ای پس به کار خدا شک نکن.

چهلیم گذشت و همه گلای قبرشو نو پرپر کردم. شاید پرپرکردن اونانشون از تیکه تیکه شدن قلبم داشت برای رهگذرا.

اونارفتن ومن موندم با یه روح داغون ودل مرده.

بعد اون روز خونه رو گذاشتم واسه فروش.

برای جمع کردن وسایل هم، مامان شیرین قسم داد نرم باهاشون.

نذاشتن حتی دوباره برای یه لحظه پا تو اون خونه بزارم. اگه می رفتم دوباره همه چیز برام نمایان میشد. همه خاطرات.

همه وسایل رضامو وجهیزیه یاس رو بدید به یه خانواده ای که نیازمندند.

اونارای ما خیر نداشت. شاید برای کس دیگه ای پرخیر باشه.

همین که گره ای از کار نیازمندی باز کنه کافیه.

باشه، امیدم، کیانم تو نیا و غصه و داغ دلت رو تازه نکن، هرچی بگی چشم مادر.

ماه منیر گفت تو همسایگی ما یه خانواده فقیر هست که برای جهیزیه یه دخترش و سیسمونی اون یکی دخترش در عذابه چون دستش خیلی تنگه و آبرو دار.

خودمونم کم و کثریاشونو جور می کنیم. مطمئنم با اون  
بخشندگی و دل صافی که یاس داشت، روحش شاد می شه.

مامان شیریم گفت \_ انشالله، بهترین چیزارو بخری ویه زندگی  
تازه تشکیل بدی.

\_ بعد یاس، دیگه با کسی ازدواج نمی کنم.

یه بار عاشق شدم و کم زندگی کردم و هر لحظه اون زندگی برام  
یه دنیا بود.

منم منتظر رفتن پیششونم.

این رو که گفتم میترا و مامان شیرین و ماه منیر اونجا بودن و زدن  
زیر گریه.

پارت هفتاد و دو

میترا اونقدر اشک ریخت و با چشای خیسش گفت \_ کیان، شاید  
ما تو رو کاملاً درک نکنیم اما، برات کلی ناراحتیم.

به خدا دانیال هر شب تا نیمه های شب براشون قرآن می خوند  
و به خاطر معصومیت اونا و سوز جگر تو جگرش می سوخت و با  
هم اشک می ریختیم. هر بارم که تو رو می دیدیم جوری وانمود  
می کردیم تا تو نفهمی و دلداریت می دادیم.

مراقب خودت و سلامتت باش. میدونم سخته.

اونا به همراه دوکارگر رفتن و خونه عشقمون تخلیه کردن. چه  
روزایی بود، وقتی با یاس اونجا رو می چیدیم. هر بار برای، رضا  
چیزی می خریدیم تا ساعتها خوش بودیم.



خوب شد نرفتم، تا نبینم خاطراتم چه طور داره تو هر گوشه اون  
خونه سوت و کور متلاشی میشه.

خونه رو خالی کردن و پولشو ریختن به شماره حسابم.

به بابا گفتم. بازم، مزاحم همیشگی اومد. من همیشه سربارتونم  
ببخشید. به محض اینکه یکم اوضاعم رو به راه بشه، یه جا رو  
می خرم و میرم.

پسرم، مشکل تو مشکل، کل خانواده است. اگه خودتم حالا می  
خواستی با این اوضاع نابه سامان روحی بری، ما نمیزا شتیم.

این خونه اونقدر بزرگ هست که یه اتاق واسه پسر عزیز دلم  
داشته باشه.

بغلم کرد و آرام باش. براشون خیرات کن، دعا بخون، برو سر  
خاک و دل سبک کن.

بابا، کاش بر می گشتم به عقب و باز با یاس کنار هم زندگی می  
کردیم.

بازوی باد وحشی، اونقدر زورش زیاد بود

که گردن زندگی امون رو بد فشار داد و آرزو هام رو خفه کرد.

فقط خواستم عکس منو یاس رو بزارن کناری. بقیه، وسایل رو  
بدن درراه خیر. بی یاس اون وسایل هیچ اهمیتی برام نداشت.  
اصلا دنیا برام اهمیت نداشت.

چندین روز گذشت. خاک واقعا سرد. ولی، قلب من هنوز داغ  
نبودنشون بود.

داغی سنگین. دانیال و بابا ایمان رو به زور فرستادم اصلاح. ولی  
اونا هر کاری کردن دلم باز نشد که برم.  
گفتم شما برید، منم میرم. تا راضی شدن.  
ولی نرفتم. گناه که نکرده بودن به غمه من عزادار بمونن.  
واسه کی باید خوشتیپ می کردم و عطر میزدم؟  
یاس نبود تا هر وقت اصلاح می کنم برام اسپند دود کنه  
حتی چند روز یبارم به زور حمام می رفتم و موهامو شونه میزدم.  
دیگه کفر ماه منیر حسابی در اومد و اون دفعه اون همه برات  
مثال زدم. برای این نبود که فقط غذا بخوری و پهلوی ما بشینی.  
منظورم برگشت به زندگی بود.

می ری و اصلاح می کنی، رخت عزاتو در میاری و گرنه خودم  
ماشین ریش تراش میارم و موها و ریشاتو از ته میزنم. بسه دیگه  
بچه، همه رو خون به جگر کردی. داد زد سر دانیال و بلند شو  
دست این پسر لجباز رو بگیر و با خودت ببر آرایشگاه و بعد رخت  
عزاشو در میاری و بر می گردید خونه. و گرنه، کیان خودت اخلاق  
منو می دونی دیگه نمی بینی ام.

اون می دونست به اندازه ای دوستش دارم که نخوام ازم دور  
بشه. برای همینم از روی دوست داشتن بهم غر میزد. بعدا بابا  
بهم گفت ماه منیر هر بار تو رو تو این حال میدید کلی گریه می  
کرد. یبارم حالش بد شد.

با غصه ای بزرگ تو دل مرده ام، رفتیم آرایشگاه. تو راه رخت نو دانیال برام خرید و رسیدیم خونه. میترا اسپند دود کرد. مامان و بقیه از ماه منیر تشکر کردن.

ماه منیر اومد نزدیک و ببخش منو، چاره ای نداشتم. جز اینکه دعوات کنم و گوشتو بیچونم. کفر نکن، جونی رو که خدا بهت داده رو قدر بدون و منتظر حکمتش باش.

در ضمن، فهمیدم چقدر برات مهمم. چون نخواستی دلمو بشکنی واز خودت دورم کنی.

مادربزرگ، بزرگی که لقمه عشق دهنم گذاشتی تا اونروز از گرسنگی نمیرم. بهم رسیدی بعد مرگ مادرم، مگه بمیرم ونباشم، تا رنجیدن شما رو ببینم.

پارت هفتاد و سوم

بابا ایمان گفت موافقید، همه با هم بریم زیارت. تا حال روحی کیانم بهتر بشه؟ ماه منیر داشت از خوشحالی پر در می آورد و از خدامونه. کجا بریم؟ زیارت آقا امام رضا. مو به تنم راست شد. نتونستم نه بیارم.

پس من میرم و برای همه بلیط هواپیما می گیرم. دانیال من و من کرد و ببخشید بابا، ما نمی تونیم بیایم. در کمال تعجب کامل بابا پرسید چرا؟! کارو چند روز تعطیل کن. دانیال با بابا کار می کرد اون چند وقت. کار مال خودمونه، اشکال نداره فدای سرتون، میرم و برمی گردیم. چه طوری بگم؟ یه نگاهی به میترا کرد و میترا از خجالت سرخ شد و میترا، حامله است. برق

شادی تو چشای همه موج میزد. ولی، به خاطر من خودشونو کنترل کردن. خودم، دانیال رو بغل کردم و بوسیدم و حسابی تبریک گفتم. مبارکت باشه، داداش. از همه شما هم ممنون که رعایت شرایط منو کردید. دانیال داره بابا میشه و این خبر خوبیه بعد این همه غم.

مامان شیرین و ماه منیر، میترا رو بغل کردن و ماه منیر دستشو کشید رو سرم.

روز اولی رو که فهمیدم یاس باردار رو به خاطر آوردم. اشک از گونه ام سر خورد و سریع پاکش کردم. دانیال و میترا نیومدن و ما راهی شدیم.

یاس، مشهد رو خیلی دوست داشت. قرار بود بعد به دنیا اومدن رضا باهم بریم. تو راه همش چشم خن بود و در کنار خودم می دیدمش. رسیدیم و هتل رزرو کردیم. واستراحتی کوتاه کردیم و وسایلمونو تو هتل گذاشتیم. رفتیم برای زیارت.

رسیدیم حرم، هوای غریبی داشت. غربت غریبی آقام.

از در رفتیم داخل. آقا سلام. نظرت کردم پسر دار شده اسم شما رو روش بزارم و بیارمش پابوستون. اما، دنیا رضا نشد رضام پا بزاره تو حرمتون.

شما، گره از کار همه باز می کنی و پیش خدا اعتبار داری. پس چرا حتی شادی های طبیعی، مثله داشتن خونواده ازم دریغ شده؟!

گریه می کردم و خودم رو به ضریح رسووندم. دورش می چرخیدم، زار میزدم. وضو گرفته بودیم و نماز خوندم. بعد قرآن به دست گرفتیم و شروع کردیم به خوندن. چشمم، افتاد به یه پسرک کوچیک، با لباسای معمولی و غصه دار. معلوم بود از یه خونواده فقیر.

شونه های کوچیکش می لرزید و گریه می کرد. دلم براش سوخت و طاقت نیوردم. بابا ایمان اونطرف بود و داشت نماز زیارت می خوند.

رفتم کنار اون پسر و سلام، عزیزم. اسم شما چیه؟ با اون چشای معصوم و گیراش گفت رضا. پشتم لرزید قلبم تپش شدیدی گرفت. نمی دونم چرا حس آشنایی عجیبی با اون پسرک، می کردم.

منم کیانم. داشتم نگاهت می کردم. چیزی شده تو زندگیت که اینطور زجه میزدی؟ البته اگه دوست داری بگو. منتظر بود تا کسی باهاش حرف بزنه. معلوم بود خیلی تنهاست.

مادرم رو از دست دادم وقتی به دنیا اومدم و خودمم کار می کنم. پدرم، بیمار. یه بیماری سخت ولا الاج.

دکترا جوابش کردن. نمی تونه بره سرکار من خرجی خونه رو میدم.

مدرسه که میری؟ حالا دیگه خرجمون به خاطر داروهای بابام زیاد شده. باید بیشتر کارکنم.

با یه حقوق بخور ونمیر که همیشه هم کرایه خونه داد وهم دارو خرید. مدرسه رو می خوام چیکار؟

درد خودم یادم رفت وهمه وجودم گوش شد وگوش کردم بهش.

\_رضا جان، می دونی منم یه پسر داشتم که هم اسم تو بود.

\_چی شده که می گید رضا بود؟ \_یه نامرد اون و مادرشو کشت. رضای من تو شکم مادرش مرد. ما هر دو درد کشیده ایم.

یاد روز اولی افتادم که با یاس درد ودل کردیم وبهش گفتم\_ما هر دو درد کشیده ایم.

\_چرا عمو مگه بچه ای که به دنیا نیومده آزاری داره برای کسی؟!

\_درد وبلای تو وفهمت بخوره تو سر هر آدم نفهمی.

خونتون کجاست؟ \_تو یکی از محله های جنوب شهر مشهد زندگی می کنیم.

\_پس خونه ام از خودتون ندارید؟ کسی فامیلی ندارید، تو این شرایط سخت کمکتون کنه؟

\_اونا، اینجا زندگی نمی کنن، خانواده پدری ام خیلی ثروتمندن و خارج از ایران زندگی میکنن.

پارت هفتاد وچهار

اونا خیلی بی عاطفه واحساسن. اصلا با ما کاری ندارن و خبرم ندارن چه به سرمون اومده.

چون، پدرم با مادرم که از یه خانواده فقیر بود ازدواج کرد. اونا هم این کار رو بی احترامی و بی شخصیت کردن خودشون دونستن.

منم تازه فهمیدم، یعنی تازه پدرم برام تعریف کرد.

ازم خواسته، هیچ وقت پیش اونا دست دراز نکنم. حتی اگه از گرسنگی بمیریم.

مادرم همه خانواده اش رو تو زلزله از دست داده بود. هیچ کس رو نداشت وگرنه اونا کمکمون میکردن.

مادرم، مهاجرت کرده بود به مشهد واینجا با پدرم آشنا شد. پدرم، مادرم رو تو تولیدی لباس دیده بود.

کسی رو ندارم. هر وقت دلم می گیره، یا میرم سرخاک مادرم یا میام اینجا.

احساس خوبی در کنار اون پسر بچه دوست داشتنی داشتم.

مدتی حرف زدیم. احساس خوبی داشتم. نه به خاطر اینکه با کسی مثل خودم حرف میزدم. به خاطر اینکه، آینه نشان دهنده امتحانات خدا روی زمین بود.

بابا ایمان، نمازش تموم شده بودو محو تماشای ما شد. از دور داشت نگامون می کرد.

حرفامون که تموم شد اومد نزدیک و به به، چه پسر گلی.  
اسمت چیه عزیزم؟

\_سلام، اسم رضاست.

بابا هم چشاش پر شد وقتی اسم رضا اومد. \_سلام به روی  
ماهت.

\_بابا، میشه اول آقا رضا رو برسونیم خونشون؟ \_چرا که نه. اول  
یه تماس با مادرت بگیرم. اونا برن هتل و نگران نشن.

رضا قبول نمی کرد و \_مزاحمتون نمیشم. خونمون خیلی دور  
معطل و خسته میشید.

\_نمی ترسید با من به یه جای دور افتاده بیایید؟ شاید من تله  
باشم و از شما دزدی بشه.

خندیدم و \_نه، به تو و معصومیتت نمی خوره این طور آدمی  
باشی.

بابا، با تعجب پرسید \_چرا یه بچه تو این سن باید به این چیزا  
فکر کنه؟ \_آخه، خیلیا وقتی دست تگون میدم برای سوار شدن  
وازم آدرسو می پرسن، نمی برنم و میگن \_از شماها زیاد تو شهر  
شما رو می ندازن جلو و ما رو می کشونید برای دزدی کردن  
ازمون.

نگاهی به هم کردیم و بابا گفت \_اونا هم اشتباه می کنن. آدمها رو  
نباید به خاطر محل زندگی یا ظاهرشون قضاوت کرد.



چقدر اون بچه درد تو سینه داشت از بی مهربی آدم‌ها ناراحت بود.

با مامان شیرین تماس گرفتیم و با رضا راه افتادیم.

تو مسیر کلی مواد غذایی و شیرینی و میوه خریدم.

بابا ایمان با تعجب فقط نگاه می‌کرد.

اون راه طولانی رو طی کردیم. رسیدیم و از خودم واقعا خجالت کشیدم. تا اون روز فکر میکردم، بدبخت‌ترین آدم عالمم.

تو راه می‌گفت\_مردم، می‌ترسن از امسال من و بهمون کمک نمی‌کنن. اونقدر آدم بدجنس وجود داره که اگه کسی هم گره ای در کارش باشه، اونم خراب می‌کنن. \_اینجاست، که می‌گن همه رو با یه چوب میزنن. بابا ایمان نگاهی بهم کرد و به رضا اشاره کرد و آهی کشید.

دم در مواجه شدیم با یه در آهنی زنگ زده. یه خونه خرابه تو آخرای شهر، یه محله کثیف. وقتی رسیدیم و از در تو رفتیم، زن صاحبخونه اومد نزدیک و\_به، آقا رضا خیلی کرایه میدی مهمونم میاری؟!

رضا سرخ شد و خجالت کشید. گفتم\_ شما برید داخل. رضا عمو، بابا ایمان رو ببر داخل کاری دارم الان میام.

اونا رفتن داخل و من به اون خانم رو کردم و\_خانم، درست نیست این برخورد. اون یه بچه نه ساله است. وضع و حالشونم که شما بهتر میدونید. \_صدای شما تیتیش مامانینا از جای گرم

درمیاد و درس اخلاق به همه میدید. شمایی که تو ناز و نعمت بزرگ شدید. \_آدما رو از روی ظاهرشون قضاوت نکنید.

\_باشه، شما درست می گی. با بی پدری چند تا بچه یتیم رو دارم بزرگ می کنم. خرجم از این خونه و حقوق نصف ونیمه شوهرم درمیارم.

اینم از وضع این بچه و بابای مریضش.

\_کرایه عقب افتاده رضا چقدر؟ \_از اقوامشو نید که سرکیسه رو شل می کنید؟ \_شما، لطفا به این کارا کار نداشته باشید. فقط مبلغ رو حساب و کتاب کنید.

اجاره چند ماه آینده رو هم حساب کردم.

رفتم داخل و \_بفرما تو آقا کیان.

رضا کنار یه تیکه پوست و استخون، پدرش، نشسته بود. روی یه فرش پاره، یه تلویزیون سیاه و سفید که روی یه میز کهنه و شکسته بود. یه یخچال قدیمی و یه گاز معمولی و چند تا تیکه وسیله آشپزخونه.

نگاهی به بابا کردم و آهی کشیدم. جگرم آتیش گرفت.

پدرش اول ناراحت بود و بابا می گفت \_دعواش کرد که به ما غریبه ها اعتماد کرده. ولی، براش تعریف کردم، ما از رضا خواستیم باهاش بیاییم خونتون و برسونیمش.

حق داشت و بچه بود. در ضمن یه گوشه افتاده وبی جون دنیا رو، چرخ گردون رو تماشا می کرد.

## پارت هفتادوپنج

پدرش با اون حال وروز به رضا اشاره کرد که پذیرایی کنه. رضا رفت وبرامون یه لیوان آبی که توش چند حبه قند انداخته بود، آورد.

چیزی برای پذیرایی نداشتن. اونقدر بغضمو فرو خوردم که داشتم منفجر میشدم.

\_دستت درد نکنه گل پسر. هر دو با روی باز خوردیم وگفتم\_این خوشمزه ترین شربتتی بود که تو عمرم خوردم. کلی خوشش اومد از حرفم و\_عمو لیوانتو بده باز برات بیارم. \_نه، عزیزم.

موقع خداحافظی کلی ازمون تشکر کرد \_خیلی زحمت کشیدید. اول بابام خجالت کشید از اینکه، این همه وسیله خریدید. ولی، بعد گفتم\_اومدید عیادت واز دوستانم هستید و\_تو حرم باهم آشنا شدیم کمی آروم شد.

وسایلی رو که خریدید وگفتم باهاتون حساب کردم وگرنه قبول نمی‌کرد. الانم بگید قیمت وسایل رو تا حساب کنم. \_حساب شده. \_باکی؟ \_مگه باهم دوست نیستیم؟\_چرا از خدومه. \_پس آدم از دوستش پول چیزی رو که براش میبره نمی‌گیره.

اشک تو چشاش جمع شد وبلغلم کرد. بند دلم ریخت ویه حس ناب رو تجربه کردم.

خوشحال بودم که تونستم یه بچه، با اون شرایط روشاد کنم.

راستی، صاحبخونه چی می گفت؟ هیچی، شما فقط به بابات برس. یه تصویه حسابی بود که انجامش دادم.

نکنه، کرایه خواست؟ آبروم رفت. آبروی آدم پیش خدا نره. بعدشم، خیال کردی آقا کوچولو، باهم حساب می کنیم.

اون جوری نمی گفتم قبول نمی کرد. چه عزت نفس بالایی داشت.

شماره حساب خواست تا بدهی اش رو تصویه کنه.

بابا ایمان بغلش کرد. آفرین، به غیرتت. پدر خیلی خوشبخت که تو رو داره.

بادی به قب قب انداخت واحساس یه مرد جا افتاده رو به خودش گرفت.

شماره خودمو دادم. هر وقت کاری داشتی، هر کمکی، خواستی زنگ بزن. هر وقت از شبانه روز، بالاخره باهم دوستیم. از خدومه. پس بزن قدش.

ما رو با عزت واحترام بدرقه کرد. دیگه از فکرش بیرون نمیومدم.

رفتیم هتل وهمش تو فکرش بودم. ماه منیر پرسید. کجایی؟ چی شده از وقتی اومدی خیلی گرفته ای تو حرمم کلی گریه کردی. انگار بدترم شدی؟!

بابا ایمان همه چیز رو توضیح داد. ماه منیر ومامان شیرین باشنیدن اسم رضا، عین خود ما اشک تو چشاشون حلقه زد. ماه

منیر گفت\_ دیدی، مادر از تو بدتراشم هست؟ همه کارای خدا حکمت داره.

دیدي اونروز بهت گفتم؛ دلتو بزار جای خونواده هایی که همه کس و کارشونو تو زلزله یه شب از دست دادن. خودت به چشم دیدی. هر اتفاق بد تو گذشته، خواه یا ناخواه تو آینده نقش داره. از خودم، شدیداً خجالت کشیدم. اون بچه از منم تو بچه گی بیشتر درد ورنج تحمل کرده بود. باز مادر من بود تا کمی آروم کنه. ولی، اون بی نوا هیچ کس رو نداره. جزیه پدر مریض.

پدری که یه تیکه پوست واستخون بود.

از فکرش یه لحظه هم بیرون نرفتم. قرار بود یه هفته ای مشهد بمونیم.

فردای اون شب از بابا خواستم، شام بخیریم و ببریم با رضا و پدرش هم سفره بشیم.

برای ماه منیر و مامان شیرین گفتم؛ چه عزت نفسی داره و شال و روسری رو دستاش میزازه و داد میزنه تا مشتری جمع کنه.

همه نگاهی بهم کردن و ماه منیر گفت\_ این اولین باری، بعد از اون اتفاق، برای رفتن جایی پافشاری می کنی. این بچه رو خدا سر راهت گذاشته. به نشونه های لطف خدا دقت کن.

فردای اونشب، از غروب راه افتادیم و شام خریدیم. از قبلم با رضا هماهنگ کردم. با مغازه ای که برایش کار می کرد تماس گرفتم و اونم کلی خوشحال شد.

مامان شیرین تاکید کرد به اون بچه بدون ترحم خدمت کنید، تا مبادا خجالت بکشه.

این همون تقدیر. ما آدما عجولیم وبی حوصله. کباب، ریحون ودوغ وکلی مخلفات خریدیم ورفتیم.

در حیاطشون باز بود. رضا با حق حق و گریه اومد بیرون. صاحبخونه اش هم کنارش تو حیاط بود. خوب شد اومدید.

الان رضا از سرکار رسیده ودیدم داره فریاد میزنه. رفتیم داخل و دیدیم، پدرش به رحمت خدا رفته. دیشب که شما رفتید، تا صبح ناله می کرد ودم صبح دیگه صداش نیومد.

عمو، صبح که داشتم می رفتم سرکار فکر کردم خواب. اون بچه داشت از حال می رفت.

پارت هفتادو شش

الان نمی دونستم چه کار کنم.

این شماره رو رضا داد تا با شما تماس بگیرم.

قلبم سوخت از بی عاطفه گی اون خانم.

چه همسایه ای بود، دیده تا صبح اون مرد ناله می کنه واون پسرک کاری ازش بر نمیاد، نرفته ببینه چه خبر؟!

اون خانم ادامه داد\_داشت می رفت همسایه ها رو خبرکنه که شما اومدید.

دیشب، رضا خیلی خوشحال بود. بعد مدت‌ها یه بو برنگ حسابی راه انداخت که نگو. به ما هم یه ظرف پر، چلو مرغ داد.

خیلی پرچونه گی می کرد وبابا ایمان رفت وزنگ زده بود تا اورژانس بیاد. منم تو حیاط گیر انداخته بودو حرافی می کرد.

به هر بدبختی بود از دست اون زن خودم رو خلاص کردم.

رفتم داخل ورضا کنار جنازه پدرش روی زمین نشسته بودوشیون می کرد. با دستای کوچیکش بر سر خودش میزد و\_بابا، تنها شدم. بی تو تنها، تو این شهر وخونه چیکار کنم؟ نه مادری، نه خواهری، نه برادری ونه کسی.

اورژانس اومد ودکتر تایید کرد، پدرش به رحمت خدا رفته.

بابا ایمان اشاره کرد رضا رو ببرم داخل ماشین. به زور بردمش. پدر رضا رو هم بردن تا ببن سرد خونه.

\_رضا جانم، بریم کارای بابا رو انجام بدیم. بغلش کردم وسرش، رو گذاشت رو شونه هام.

انگار خودم بودم، روبه روی خودم. پیاده شدم وبه صاحبخونه گفتم\_هر چی تو یخچال هست رو بردارید واستفاده کنید.

در ضمن ما غذا گرفته بودیم،اونا رو میارم شما بخورید.

\_خدا از بزرگی کمتون نکنه. می خوایید رضا رو بعد انجام کارا بیارید پیش ما؟ با بچه های من فرقی نداره. تودلم از اون همه دو رویی فریاد می کشیدم.

\_نه، مزاحم شما نمیشه. میبرمش پیش، خودم.

رضا با وجود اینکه کوچک بود، دل بزرگی داشت. بعد مدتها غذایی رو که پخته بود به اونها هم داد. به کسایی که حتی براشون زجه و درد اونو پدرش، مهم نبود. حرصم گرفت از اون همه جفا.

رفتم داخل ماشین و دوباره رضا رو در آغوش کشیدم. رفتیم، بیمارستان و کاراشو انجام دادیم و جنازه رو تحویل سردخونه دادیم.

تا بعد برای گرفتن و خاکسپاریش اقدام کنیم.

رضا با اون صدای گرفته اش گفت\_عمو، منو بزارید خونمون. اگه زحمتی نیست.

خیلی امشب کمکم کردید و هیچوقت فراموش نمی کنم.

عمو، از امشب تنها بدون بابا چه کنم؟ دیگه کسی رو ندارم نگران هر لحظه ام باشه و گریه می کرد.

بابا ایمان گفت\_نمی خواد بری خونتون. با هم میریم پیش ما واز فردا کلی کار داریم.

از یه مغازه لباس، مشکی و کفش و شلوار براش خریدم. لباس درست و حسابی نداشت. قبول نمی کرد و بابا گفت\_این کیانم، همین طور بود. و روی حرف من حرف می زد. هر چی دوست آدم می ده رو آدم بدون چون و چرا قبول می کنه. فقط گریه می کرد و دستاش رو تو دستام گرفتم.



قلبم، درد می کرد. موهاشو نوازش می کردم و تو بغلم آرام گرفت.

خیلی حق حق کرده بود و بی حال شد. اون شب وقتی رسیدیم، بردمش تو اتاق خودم و براش غذا گرفتم. بچه تا اون وقت شب گرسنه مونده بود.

نمی خورد، یکی دوتا قاشق به زور بهش، دادم تا بخوره.

پسر بانمکی بود. چشای درشت و سیاه، سبزه و بانمک بود. چهره ای معصوم داشت و گفت\_ شما برو بخواب به خاطر ما امشب خیلی زحمت کشیدید. منم میرم برای بابام نماز بخونم تا امشب آرام بگیره.

\_ آفرین عزیز دل، و ایستا منم وضو بگیرم و با هم برای آرامش عزیزانمون نماز بخونیم.

\_ دکترا جوابش کرده بودن. ومی گفتن؛ تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیست.

فکر نمی کردم به این زودیا ترکم کنه.

شما من رو می فهمی. تنهایی خیلی بد و تلخه. پرید بغلم. حق حق می کرد و منم گریه می کردم و بهش، سعی می کردم دلداری بدم.

\_ عمو می خوام یه سوالی بپرسم روم نمیشه. \_ چیه بگو؟ \_ میشه، امشب کنار شما بخوابم؟ کلی خجالت کشید تا این رو بگه. آخه هرشب عادت داشتم رو دست بابا می خوابیدم.. چرا که نه

پسرم. انگار خودمم منتظر بودم تو آغوش، یه همدم آروم بگیرم  
بعد مدت‌ها.

پارت هفتادوهفت

صبح شد واونشب باهم نماز خوندیم ودعا کردیم وبعد در آغوش  
هم آروم گرفتیم.

صبح، باید می رفتیم وپدرش، پدر مهربونش رو تحویل می  
گرفتیم. مامان شیرین ومن وبابایمان با ماه منیر از صبح

شال وکلاه کردیم ودنبال رضا همچون فامیلای درجه یکش راه  
افتادیم.

رضا اون روز یه کاری کرد که طاقت نیاوردم، از اون همه آقای  
ومرامش ورفتم یه گوشه وحسابی گریه کردم.

کمی پس انداز داشت. با دستای کوچیک ومردونش اونا رو داد  
بهم و\_عمو، می دونم این پولا کمه. ولی، همه پس اندازمه.

اینا رو برای خرج دوا ودرمون بابام کنار گذاشته بودم. حالا.....  
اینا رو ازم قبول کن.

برای بابا میشه، گل وخرما وقبر خرید؟

اگه کم بود صحبت می کنی با مدیریت اینجا تا قسطی پول قبر  
بابامو بدم؟

دنیا دور سرم باز چرخید. با بغض نگاهی به بابا ایمان کردم.  
گفتم\_این پول زیادم هست. من آشنا دارم وبرامون قبر رو ارزون  
حساب می کنن.

خیالش کمی راحت شد و راست می‌گی عمو؟ بس میشه؟ خدا رو شکر.

چقدر باید شونه های کوچیکش این همه

درد ورنج رو تحمل می‌کرد؟

چقدر زور غم به روی قامتش، قامت مردونش زیاد بود.

بهش دروغ مسلحتی گفتم. اصلا آشنا نداشتم. خودم همه خرج و مخارج کفن و دفنش رو دادم.

پولی که رضا داد رو، اگر نمی‌گرفتم بهش برمی‌خورد. اون پول فقط هزینه خرما و گل ایاب و ذهاب پدرش شد.

یه سنگ قبر خیلی خوبم براش گرفتیم.

خیلی تنها بودن. دلم می‌سوخت، ما بودیم و گور کن.

به یه نفر پول دادیم تا بیاد و سر خاک قرآن بخونه. از همون هایی که سر قبرا میان با یه کیف دستی و می‌پرسن قرآن بخونیم؟ بعد هر کی خواست بهش یه پولی میده.

همون جا سر خاک پدرش، وقتی تنهایی و بی کسی رضا رو دیدم، تصمیم گرفتم خودم بزرگش کنم و ببرمش با خودم زندگی کنه.

خیلی تو همون مدت کم بهم وابسته شده بودیم. تو قلب و روحم جاشو حسابی باز کرده بود.

فهمیدم، این همون هدیه ای که آقا امام رضا بهم داده (رضا).

رضامو روزگار گرفت و یه رضا سر راهم گذاشت.

با دیدن شیون و زاریش دل سنگم آب میشد.

\_بابا، بلند شو. خونه بی تو خالیه. هرشب به عشق تو میومدم  
خونه. حالا کی وقتی در رو باز می کنم ومیام تو با لبخند، بهم  
خسته نباشید می گه؟

روی دستای کی بخوابم وکی دست نوازش بکشه روی سرم؟

یاد حرفای خودم سر خاک یاس افتادم.

بیشتر تصمیم جدی شد برای نگهداریش.

هفتاد وهشت

بلندش کردیم وباز با خودمون بردیمش هتل.

موضوع رو با عزیزانم مطرح کردم. اونا هم، همه از خدایشون بود.  
خوشحالم شدن واستقبال کردن از تصمیمی که گرفته بودم.

\_بابا، کار درستی می کنی. با این بچه خودتم به زندگی برمی  
گردی.

مرحم قلب شکسته وسوخته هم می شید.

خدا رو شکر، آقا نوکر در خونتونیم.

قربونت برم که ضامن هر غریبی هستی.

شب باز رضا رو بردم کنار خودم خوابوندم و\_رضا جان، دوست  
داری با من زندگی کنی؟ \_من، عمو؟! \_آره عزیزم.

منم عین شما تنهام. خونه دنیا ودلم تاریک بدون بابام. خونه  
سرد وتاریک نمی خوام ودوست دارم با شما باشم.

\_اگه پسرم بشی، در کنار هم، به هم، کمک می کنیم. تو جای رضای من باش. خدا هم رضایت داره.

از فردا می افتم دنبال کارای قانونی وپدرت میشم.

محکم بغلم کرد و\_دوستت دارم. شما آدم خوبی هستی.

راستش، دوست نداشتم مسافرتتون تموم بشه واز این شهر برید ونبینمتون.

دیگه بدون بابام کسی رو نداشتم. من مونده بودم ویه دنیای خلوت.

بابا ایمان اینا رو راهی کردم و خودم موندم تا کارای قانونی شون رو انجام بدم.

کارای سرپرستی گرفتم، کلی طول می کشید واوناهم کاروزندگی داشتن. از طرفی وضعیت میتراهم بود.

به رضا گفتم، باید از خانواده پدریت رضایتنامه قانونی بگیریم.

\_اوناه، حتی یبارم منو ندیدن. نمی دونن زنده ام، یا مرده؟

در ضمن حالا دیگه اصلا به دردم نمی خورن. کجا بودن این همه سال؟ کجا، که ما اون همه درد ونداری رو تحمل کردیم؟

\_باشه، پسرم. ولی قانون، قانونه. باید رضایت بدن. اونا الان می تونن قیم تو باشن.

رفتیم. درخواست دادیم. آدرس خانواده پدریش رو پیدا کردیم. با رضا رفتیم سر وقتشون.

مدام، در جریان کارا خونواده رو قرار می دادم.

رسیدیم، در خونه پدر بزرگ رضا. واقعا ثروتمند بودن. اما، چه فایده؟! سرد ویخ.

زنگ زدیم و نگهبان اومد جلوی درو. سلام، با آقای قیاسی کار داریم. چند لحظه صبر کنید اطلاع بدم. بعد چند دقیقه برگشت و بفرمایید، داخل.

ما رو به قول خودش، مشایعت کرد داخل.

چشممون افتاد به مردی که روی ویلچیر بود ویه خانم مد بالا و شیک.

البته، کاملاً بی اخلاق. بفرمایید، امرتون؟ سلام. راستش، این آقا پسر نوه شماست. یه نگاه بد و بی عاطفه به رضا کرد. بچه ام دلش شکست و من کلی ناراحت شدم.

نوه؟! پدر و مادرش چه تاجی به سرما زدن که این بزنه؟

پدر بزرگشم گفت. ما خیلی وقته، پسری به نام محمد نداریم.

با حرص گفتم. متأسفانه، پسرتون فوت کرده و عروستونم، قبل از ایشون از دنیا رفتن.

باورم نمی شد. در حد یه غریبه ناراحت شدن. شاید از غریبه هم کمتر.

مادر بزرگش، بی شرمانه پرسید. حالا که چی؟ این تحفه رو آوردی میراث خوری؟

ما هم پسر وهم دختری داریم که احترام پدر و مادر سرشون بشه. هم نوه هایی داریم که نتیجه انتخاب ما هستن.

الانم تو بهترین و عالی ترین جاهای دنیا، تو ناز و نعمت زندگی می کنن.

با عصبانیت، بلند شدم و دست رضا رو گرفتم و از پذیرایی و دلجویی بی حدتوون متشکرم. به هر حال، باید در این تاریخی که خدمتتون عرض می کنم، بیایید و رضایت کتبی به بنده بدید تا بتونم آقا رضا رو به فرزندى قبول کنم.

تا پدر بزرگش در قید حیاتن نمی زارن به فرزندى قبولش، کنم.

اما، با وکیلیم صحبت کردم و ایشون گفت. آگه خودشون، بگن وضعیت جسمانی مناسبی ندارن و در کمال صحت و سلامت عقل بزرگ کردن رضا و سرپرستیش رو به شما واگذار کنن میشه کاری کرد. \_باشه، میام.

حتی، دریغ کردن از یه نوازش. دستی به مهر بر سر اون طفل معصوم نکشیدن. پدر رضا کار درستی کرده بود که زیر سلطه اونا نرفته بود. هر چند زندگی سختی داشت ولی، با عشق زندگی کرد نه با زور و چاپلوسی. رضا یه جورایی گذشته خودم بود.

هر دو مورد شکنجه روحی قرار گرفته بودیم.

هر کدوم اسیر دست آدمایی بودیم که آدمیت رو فقط به اسم یدک می کشیدن.

کارا از اونى که فکر می کردم، سریعتر پیش رفت.

یه ماهی رو در مشهد موندم. یکی دو روز بعد رفتن بابا اینا، هتل رو تحویل دادیم وبا رضا رفتیم خونه اونا. کرایه رو هم حساب کرده بودم. از صبح میزدیم برای انجام کارا بیرون و شب برمی گشتیم.

فقط برای خواب می رفتیم خونه.

شبا رضا قایمکی می رفت واونجایی که رختخواب باباش تو مدت بیماریش پهن بود دراز می کشید، گریه می کرد.

دوست داشتم اون روزا، زودتر تموم بشه واز اون خونه بیرمش بیرون.

داشت طفلکی بد زجر می کشید. بالاخره، دادگاهی تشکیل شد وخانواده بی شرم وبی عاطفه پدریش خیلی راحت اومدن وبرگه مربوط به سپردن سر پرستی رو امضا کردن.

خیلی بی تفاوت از کنار دل شکسته وداغون اون بچه رد شدن ورفتن. حتی، نپرسیدن مزار پسرشون کجاست.

با یه قاتل زنجیره ای هم این مدلی برخورد نمی کنن، که اون دوتا با اون طفلکی برخورد کردن. اونا که رفتن، رضا آروم ومردونه گریه کرد و\_شما، یه غریبه ای وحامی من شدید. اما اونا حامی منن واز صدتا غریبه، غریبه ترن.

گناه، پدرو مادرم چی بود مگه، غیر از این بود که با عشق با هم زندگی کردن؟!



اگه دوست داشتن آدم‌ا گناه، آرزو می‌کنم همه آدم‌ا گناهکار باشن.

پارت هفتاد ونه

یه سری کارای خورده ریز قانونی وامضا و..... بود که از طریق وکیل‌م انجام دادم.

تمام حق وکالت رو بابا داد. همش دستش تو کارای خیر بود. برای همینم خدا، همش به مال و اموالش برکت میداد.

دانیال، مدام تماس می‌گرفت و کلی برام خوشحال بود که یه انگیزه قوی برای زندگی پیدا کردم.

بابا ایمان بهم خبر داد، برام یه خونه به اصرار مامان شیرین کنار خودشون پیدا کرده.

هرچی گفتم من وسعم به خرید خونه تو اون منطقه نمی‌رسه، گوششون بدهکار نبود. مامان گفت بقیه پول خونه، یه هدیه است از طرف ما به خاطر اومدن رضا به زندگی‌مون.

یه جا رو پیدا کردیم، البته با اجازه ات. دعا کن معامله انجام بشه. این چه حرفیه سلیقه شما به من ثابت شده است. غیر از زحمت، چی دارم، نمی‌دونم؟ تو رحمتی گل پسرم.

در ضمن، مادر جان تو نمی‌تونی هم حواست به رضا باشه وهم کارت. این بچه باید بیاد وادامه تحصیل بده. غذا می‌خواد، مراقبت می‌خواد، خونتون جم وجور می‌خواد.

اونا نمی دونستن رضا خودش یه تنه بار زندگی وامورات خونه رو به دوش می کشیده. یه چیزایی شنیده بودن ولی، من باهاش بیشتر بودم.

در هر صورت مادری می کرد. تا آخرین نفسم میدونشم.

دانیال، گوشی رو گرفت و تا شما بیاید خونه رو چیدیم. آخه اسباب و وسایله زندگی چی؟ همه روادیم در راه خیر.

مامان رو که می شناسی، با ماه منیر فتن بازار و برات کلی خرید کردن والان تو انبار خونه خودمون گذاشتن.

منتظر تحویل خونه جدیدن تا اسباب رو توش بچینم. البته، هزینه اسباب و لوازم خونه رو پای خودت نوشتن.

دستشون، درد نکنه. همین که به فکر مند و تازه، بقیه پول خونه رو هم که حساب کردن شرمنده شدم.

چند وقت طول کشید و با دوندگی و پیگیری و کیلمون، رضا قانونی پسرم شد و اسمشو زدم تو شناسنامه خودم.

روزی رو بیاد دارم که، می خواستیم برگردیم تهران و وسیله های رضا رو جمع کردیم.

صاحبخونه اش اومد و رضا جان منو ببخش، این چند وقتی که اینجا زندگی کردید، حرفی چیزی زدم که ناراحت شدی.

نه، خانم این چه حرفیه؟ شما هم خونه ات بود و صاحب اختیار بودی.

رضا، دل خیلی بزرگ و بخشنده ای داشت. کاراش منو مدام یاد یاس می انداخت. انگار واقعا مادر و پسر بودن.

راستی، تمام وسایل رو بدید به سمساری. دیگه رضا بهشون نیازی نداره.

همه زندگی ام رو به پاش می ریزم.

تا آخر عمر نمیزارم لحظه ای غم ببینه.

خدا رو شکر. عاقبت به خیر شدی آقا رضا.

از در اومدیم بیرون و رفتیم طبق معمول هر شب جمعه ای که اونجا بودیم، سر خاک پدرش. تا قبل از پرواز ازش اجازه بگیرم و عزیزشو، همچون عزیز از دست رفته ام دوست داشته باشم و برایش پدری کنم. بهش قول دادم تو سال چند بار ببرمش مشهد و سرخاک پدرش.

رضا هم کلی با پدرش درد و دل کرد. بابا خیالت راحت، این آقا کیان داره میشه همدم، پدرم. آروم باش، دیگه نگران من نباش که بعد تو چی به سرم میاد.

خلاصه کلی درد و دل کرد و دلشو سبک کرد. بلندش کردم و هر دو دست همو گرفتیم. هردو زجر کشیده و عزیز از دست داده بودیم. قربون دانای مطلق عالم، که خودش می دونه جور چین روزگار روتو بدترین شرایط چطور به نفع ما بچینه.

با دانیال تماس گرفته بودم و ساعت نشستن هواپیما به زمین رو گفته بودم.

هنوز چند ساعتی وقت داشتیم.

رضا وسایل شخصی زیادی نداشت. تویه ساک رنگ ورو رفته قدیمی، چند تیکه لباس کهنه و مسواک و شامپو و لوازم حمامشو گذاشت.

دلم نمی خواست بچه ام بد بگرده. یا خجالت بکشه موقع لباس عوض کردن.

چهلیم پدرش تموم شده بود.

با هم رفتیم سلمونی، حمام و بردمش یه فروشگاه بزرگ و برایش چند دست لباس و چمدون و کفش خریدم.

بعد بردمش برایش لوازم شخصی خریدم.

حوله تن پوش، مسواک و خمیر دندان نو، سشوار و....

\_عمو از این حوله ها، سشوار. هر وقت می خواستم از اینا بخرم، نمیشد. یا باید اجاره خونه میدادم، یا دارو می خریدم.

ازت ممنونم. \_تشکر لازم نیست. من از حالا پدرتم ووظیفه ام تامین زندگی تو.

باید درس بخونی، خوب بگردی، خوب بپوشی. \_دوستت دارم با، با، بابا. \_منم برای بار اول زبونم نمی چرخید به عمو ایمان بابا بگم. درست عین تو.

پارت هشتاد

واقعا، دنیا گرد و می چرخه. درست ما رو میبره به جایی که گذشته رو ببینیم.

گذشته من مرور شد. منم، با بابایمان چیزایی رو که آرزوی داشتنشون رو داشتم تجربه کردم.

مهمترینشون، دستای مهربون و نوازشگر خودشو و مامان شیرین بود. این دنیا یه چرخه عظیم.

به قول مادرم هر چی بکاری درو می کنی. باید برای رضا پدری می کردم. قد تمام لحظه هایی که برنامه ریزی کرده بودیم با یاس برای ساختن یه دنیای رویایی برای رضامون.

بهش انس گرفته بودم و با گفتن کلمه بابا از دهنش، حس و حال اونروزی رو که به عمو ایمان بابا گفتم رو درک کردم.

رفتیم غذا خوردیم و یکم تو شهر گشتیم. راه افتادیم سمت فرودگاه کم مونده بود به وقت پروازمون.

ازش پرسیدم\_از پرواز که نمی ترسی؟\_راستش چرا. چون تا حالا سوار هواپیما نشدم. حتی قطارم سوار نشدم. \_نترس عزیزم، ترس نداره.

اگه یبار سوار بشی ترست می ریزه.

نوبت پروازمون رسید و سوار هواپیما شدیم.

مهماندار اومد و توضیحات همیشگی رو داد. رضا با تعجب گوش میداد.

وقتی از روی زمین بلند شدیم، دستامو سفت گرفت و سرشو رو شونه هام گذاشت. تپشای قلبم، نشان از دوست داشتن بی حدم داشت.

گذشت اون راه و هواپیما نشست. وقتی رسیدیم، دانیال اومد استقبالمون.

یه ماشین بزرگ اسباب بازی تو دستش بوداز این کنترلی ها. یه شاخه گلم روش چسبونده بود.

اومد نزدیک سلام، عمو جان. شما باید پسر برادرم آقا رضای گل باشید؟ خجالت کشید و سلام، بله. شما عمو دانیالی؟ آره عزیز جانم. کادو رو داد به رضا و این مال شماست. وای، ماشین کنترلی؟! من همیشه دوست داشتم یکی از اینا داشته باشم. ولی، پولم نمی رسید.

بجاش، هر روز غروب یه نگاهی به مغازه روبه روی روسری فروشی می انداختم. اونجا پر بود از این ماشینا.

خوشحالم که دوست داشتی. بوسید و بغلش کرد و خوش آمد گویی کرد.

بهم گفت مبارکه، کیانم تو رو خدا دیگه به فکر این بچه باش. مطمئناً، روح یاسم خوشحال و در آرامش با کاری که کردی.

بریم خونه، همه منتظر پسر کوچولوتن.

به همراه رضا رفتیم خونه و همه منتظر بودن برسیم.

جلوی در قصاب چاقو به دست ایستاده بود تا جلوی پای پسر  
قربونی کنه. توقع قربونی رو نداشتم.

ماه منیر اسپند دود می کرد هر کدوم به نوبت رضا رو بوسیدن  
و خودشو نو معرفی می کردن.

رضا از اون همه محبتی که دید اشک می ریخت و تشکر می کرد.

داخل خونه رو تزئین کرده بودن ویه کیک تولدم رو میز بود که  
اسم رضا و تبریک تولدش روش بود. از همتون ممنونم. تا حالا  
کسی برام تولد نگرفته بود

\_عمو جون، حالا مونده تا غافلگیر بشی.

کنارم نشست و بالای سرش روی کاناپه بادکنکهای تزئینی و  
رنگی چشم نوازی می کرد.

رضا، اونشب کلی شاد بود. اما، غم تو چشاشو نمی تونست  
پنهون کنه.

سر میز شام، وقتی غذا رو آوردن، خیره مونده بود. هم قیمه  
وهم ماکارانی بود.

میترا گفت\_بچه ها معمولا ماکارانی دوست دارن. برات درست  
کردم، دوست داری؟ \_چی بگم جز تشکر؟ کاش بابام بود و برای  
بار اول تولدم رو میدید. رو کرد بهم و\_به جاش بابا کیانم هست.  
اشک تو چشای همه حلقه زد.

بابا ایمان فضا رو عوض کردو\_خب، بچه ها سریعتر غذا بخوریم  
که کلی خوراکی خوشمزه وژله منتظرمونن.

اگه رضا بدونه چه کادوهایی براش خریدیم، از خوشی می پره بالا.

دلم می سوخت، اون پسر تازه واردم همچون خودم تو بچه گی، بزرگ شده بود واصلًا بچه گی نکرده بود.

بعد شام، خیلی مودبانه گفت دست شما درد نکنه شیرین خانم. نوش جان، پسر. به من از حالا به بعد بگو ماما شیرین. به بابا ایمانم بگو بابایی. از حالا به بعد تو نوه ما هستی. پس باهامون راحت باش.

چشم. آفرین، روح مادر وپدرت شاد. که یه همچین دسته گلی رو تربیت کردن.

شام رو خوردیم ومامان شیرین بیشتر کار می کرد. میترا که باردار بودوماه منیر دیگه جون سابق رو نداشت.

نوبت کیک شد. یه کیک بزرگ تصویری که بردن گذاشتن تو یخچال تا آب نشه.

عکس رضا روش بود وهمین هیجان رضا رو صد چندان می کرد.

پارت هشتاد ویک

این عکس منه؟! از کجا آوردید؟ دانیال جواب داد از بابات گرفتم.

موقعی که به کیان گفتم، عکس رضا رو بفرست تا من ومیترا هم ببینیم.



\_آره، یادم اومد بابا، با گوشی ازم عکس گرفتی ولباس مرتبم تنم کردی.

شمع ده سالگی روش بود. نه رو تموم می کرد و می رفت تو ده سال.

هیچ فکر نمی کردم بعد یاس و رضام، تو هیچ مراسمی شرکت کنم. نه عزا و نه عروسی و نه تولدی.

برق شادی و کیفی که رضا اون شب کرد، قابل مقایسه با هیچ ثروتی نبود.

بابا گفت \_حالا نوبت کادوهاست. کادوهایی که سر میز شام قولش رو دادم.

یه چشمک زد به دانیال. دانیال بلند شد و باهم رفتن به پارکینگ.

کادو رو اونجا قایم کرده بودن تا رضا نبینه.

با هم آوردنش. یه دوچرخه خوب و بزرگ با ربانی به دسته اش وصل شده. رضا تا چشمش به دوچرخه افتاد، پرید بالا.

\_وای خدای من! ، این مال منه؟

ممنونم، عمو دانیال، بابایی. بابایمان چه حسی گرفت از کلمه بابایی که مامان شیرین خواست رضا صداش کنه.

دوید سمت دوچرخه و خواست سوارش بشه. بلد نبود و خورد زمین.

بچه ام کلی خجل شد و گفتم باباجون، فردا با هم می ریم تو حیاط و اونجا تمرین می کنی. همه که از اول بلد نبودن.

آخر جون. همتونو دوست دارم.

هر چقدرم ادای آدم بزرگ رو در می آورد، یعنی روزگار وادارش می کرد، بچه بودو باید بچه گی می کرد.

خیلی ذوق داشت. هم ماشین کنترلی دارم وهم دوچرخه دنده ای.

مامان شیرین گفت. تو خونه جدیدتون، اتاقم برات چیدم. تخت و کمد و کلی وسیله برای نوه گلم.

رضا اشک تو چشم جمع شدو مامان شیرین، شما انسان واقعی هستید. اصلا احساس نمی کنم تو جمع غریبی هستم. من نوه واقعی شما نیستم ومدت کوتاهی که من رو می شناسید. ولی، مادربزرگ وپدر بزرگ تنی ام من رو مثل آدم حساب نکردن واز کنار دل داغدیده وتنهام گذشتن.

مامان شیرین دستاش رو باز کرد و بیا تو بغلم عزیزم، ما همه آدمیم. آدم یعنی (آه ودم). پس از هر دم وبازدم ونفسی که می کشیم باید خوب استفاده کنیم.

ما با تو بهتر نفس می کشیم. نفسام از غم وغصه های بابا کیانت سنگین شده بود وبا هر نفس آه وغصه بیرون میومد. تو پسر، به ما لطف کردی وپا گذاشتی رو چشامون. از حالا به بعد خودم محرم همه راز ودرد دلاتم.

رضا مامان شیرین رو سفت بغل کرد و بوسید. خوب تو دل همه جا باز کرد و همه خیلی دوستش داشتن.

منم کلی تشکر کردم برای سنگ تمومی که برای رضا گذاشتن.

اونشب من و رضا تو همون اتاق، اتاق سابق دانیال خوابیدیم. اونقدر خسته بودیم که نفهمیدیم کی خوابیدیم.

فردای اونروز، با صدای اذان پسرکم با انگشتای کوچیکش نوازشم کرد و\_بابا، باباجون، بیدار شو وقت نماز.

بر خلاف بقیه بچه ها، اصلا خوشخواب نبود.

نماز رو خوندم و\_بابا، بیا تا بقیه خوابن ما بریم و صبحو نه بخریم.

زشته، از دیشب اونا کلی زحمت کشیدن. دوست دارم امروز من مهمونشون کنم.

\_مگه داریم، بچه ای که اینقدر فهمیده باشه؟! بوسیدمش و گفتم\_برو حاضر شو بریم.

رفتیم و بی سرو صدا ماشین رو برداشتم و صبحو نه خریدیم. نون تازه سنگگ و حلیم داغ و تازه.

برگشتیم و از تو حیاط رضا چند شاخه گل چید. \_اینا رو برای مامان شیرین کندم. ببریم تا بزارم تو گلدون.

\_باشه، ولی عزیزم از این به بعد اگه گل خواستی بگو بخریم. اینا گناه دارن بکنیم.

راست می‌گید، اصلاً حواسم نبود و ذوق داشتم.

ما صبحونه رو آماده کردیم و چای دم کردیم. یکی یکی اهالی خونه رو رضا رفت و بیدار کرد.

وقتی اومدن سر میز و همه چیز رو آماده دیدن بابا ایمان با تعجب پرسید \_ کی بیدار شدی، ول وله؟! از امروز خونه یه حال و هوای دیگه داره.

مامان شیرین رو به رضا کردو\_ مادر جون، چه سفره قشنگی. دستت درد نکنه.

خدا رو شکر بعد چند وقت کیانمو سر حال دیدم.

می خواستم از زحمتهای دیشب شما یه جوری تشکر کنم. همه به هم نگاه می کردن و قند تو دلشون آب میشد.

پارت هشتاد و دو

\_ مامان بزرگ، ببخشید از باغچه اتون گل چیدم. حواسم نبود، از این به بعد براتون می خرم.

\_ عزیزم، خیلی ممنون که برای من گل چیدی. فدای اون دستای مهربون و کوچیکت.

اون صبحونه، به همه ما چسبید. بعد از صبحونه، دانیال گفت\_ امروز، کلی کار داریم. باید بریم و خونه جدید تون رو ببینید.

دیگه غم و غصه بسه، مگه نه عمو؟ \_ آره دلم نمی خواد نه من و نه بابام غمگین باشیم.

حاضر شدیم همه باهم رفتیم. خودمم، بار اولی بود که اون خونه رو می دیدم.

وقتی رسیدیم رضا گفت\_یعنی، اینجا مال خودمونه؟ مال خود، خودمون؟

دیوارای تمیز، وسایل نو، تلویزیون از این جدیدا و خوبا، همه چیز رنگی و قشنگه.

مامان شیرین گریه اش گرفت و رفت تو بالکن تا مانبینیم.

گریه کرد به خاطر، چیزای پیش پا افتاده و ساده. به چیزای اولیه که برای بچه هایی امسال رضا یه آرزوست.

یکم که رو به راه شد، اومد و دست رضا رو گرفت. کلید اتاق رضا دست خودش بودومی خواست اولین نفری باشه که در اتاق پسرکم رو باز می کنه.

\_رضا، مادری چشاتو ببند. تا نگفتم باز نکنی ها. رضا چشاشو بست و مادر بزرگش در اتاق رو باز کرد و\_حالا چشاتو باز کن.

رضا با دیدن وسایل و اتاق رنگ روشنش، از خوشی فریاد زد\_حورا، این اتاق خودمه. خدای من خوابم یا بیدار؟! تخت، کمد شخصی نو، دیوارای رنگی، اتاقی که برای خود، خودمه. خودش رو انداخت تو بغل مادر بزرگش و\_شما فرشته اید.

روزگار خوبی برام شروع شد در کنار رضا.

پدر و پسری باهم یه زندگی نو ساختیم.

ثبت نامش کردم مدرسه. ازش خواستم تا زمانی که زنده ام، تحت هیچ شرایطی دست از تلاش و تحصیل برنداره.

می خواهم دکتر یا مهندس و یا هر رشته تحصیلی که آینده تو رو تضمین کنه رو انتخاب کنی.

درخت مهر و محبت ما هر روز به هم پربارتر از قبل میشد. با اومدن رضا به زندگی ام، بیشتر انگیزه گرفتم.

دیگه اون کیان سابق نبودم. گرچه، هر دو ما عزیز از دست داده بودیم ولی، برای بقای هم تلاش می کردیم. رضا فرشته نجات من بود. تو دورانی که فقط مرگ آرزوم بود.

مامان شیرینم مدام بهمون می رسید. هفته ای یه بار برامون غذا می پخت و می آورد. تا اینکه بهش گفتم مامان جان، نمیشه که همش شما خورد و خوراک ما رو گردن بگیری.

خودمون، از پس خورد و خوراکمون بر میایم. چطوری؟ این طفلک، یه بچه بیشتر که نیست. تو هم مدام سر کاری.

اختیار دارید، این طفلکی که شما می فرمایید، یه آشپز درجه یک.

واقعا؟! بله، دست پخت معرکه ای داره.

اون مدتی که از پدرش مراقبت می کرد، هم آشپزی می کرده و هم به درس و کاراش، کارای بیرونش می رسیده.

\_باشه، مادر قرار نیست اینجا هم همون کارا رو انجام بده. نوه گلم، اونجا به خاطر جبر روزگار مجبور بوده به هر کاری تن بده. ازبس که باغیره.

\_مادر جون، خودمم کمکش می کنم. باید، بالاخره خودمون از پس زندگی امون بر بیاییم.

رضا گفت\_اصلا، مامانی یه شب شام همه مهمون من. می خوام براتون آشپزی کنم.

قول می دم رو سفید بیرون بیام. اینجا هم با زندگی قبلی ام کلی فرق داره. سرکار نمی رم، خرجی خونه رو دوشم نیست واز یه بیمار پرستاری نمی کنم. پس می تونیم با، باباکیان از عهده کارامون بر بیاییم.

\_باشه، مثل اینکه دوتا پسر کم همت بستن تا مستقل باشن. چشم، باکمال میل.

شب جمعه همون هفته دعوتشون کردیم.

دانیال ومیترا رو هم دعوت کردیم. ماه منیرم که گل سر سبد زندگی امون بود.

یه شامی رضا درست کرد، همه حیرت زده شدن. پلوی حسابی دم کشیده و دون، خورشتی جا افتاده، سبزی پاک کردیم، سالاد درست کردیم. همه با لذت وتعجب که اینا کار رضاست، غذا رو خوردن ومامان شیرین گفت\_مثل اینکه، از این به بعد باید خواهش کنم هفته ای یبار رضا ما رو مهمون دستپخت محشرش کنه.

رضا چقدر به خودش می بالید و خوشش میومد از تعریفایی که  
ازش می کردن.

تو همه اون دور همی ها و روز مرگی ها، همش منتظر دادگاهی  
شدن قاتل یاس بودم. منتظر، تا انتقام خون ناحق ریخته  
شدشونو بگیرم.

پارت هشتاد و سه

اون اژدر و چنگیز نامرد، بزرگترین کابوس ها و عذاب های زندگی  
ام بودن.

اونا کاری باهام کردن که از یزید و شمر فقط بر میومد.

زندانی و دربند، هر دو برادرای ناتنی و جانی من منتظر چوبه دار  
روزگار می گذروندند.

هر کاری بدی تو دنیا بود رو ازش سررشته داشتن. قاچاق،  
زورگیری، آدم ربایی، قتل، ، خلاصه دست شیطان رو از پشت  
بسته بودن.

هر بار دادگاهی تشکیل می شد، اون قاتل بی وجود من رو که  
می دید، اوایل باورش نمیشد این بار واقعا با بقیه دفعات فرق  
داره. نه می شد رشوه بدن، نه فرار کنن، نه وسند بزارن برای  
آزادی.

هر بار با پر رویی تمام می گفتم\_ خوب کردم، انتقام مادرت  
و خودت رو یکجا از زن و بچه ات و اون مادرزنت گرفتم. فوقش  
حبس ابد و بعد کاری می کنم که عفو بهم بخوره.



عوضش تا آخر عمر دلم خنکه.

هر بار دانیال و بابا ایمان جلو مو می گرفتند تا بلایی سرش نیارم.  
به قول بابا، اون همین رو می خواست تا منم به زندان بندازن.

گذشت و وقتی برای بار آخر دادگاهی چنگیز شد و قاضی حکم  
واقعی قصاص رو امضا کرد و بهشون گفتن، فهمیدن دیگه  
کارشون تمومه.

اونوقت بود که دونستن نه پول، نه پارتی، نه هیچ رابطه ای  
نمی تونه نجاتشون بده.

اونوقت جوری شد که به دست و پا افتادن و التماس می کردن.  
اون گرگای درنده، تبدیل به موشای ضعیف و بی مقداری شدن.

ورق برگشت و هی اصرار به بخشش می کردن. هم از من وهم  
از اون خانمی که شوهرش رو کشته بودن.

افتاد رو پام و کیان، ببخش، اشتباه کردم، غلط زیادی  
کردم،.....

از روی پاهام وجود کثیفشو بلند کردم و این کار شما اشتباه  
نبود، سوزوندن زندگی ام بود، پرپر کردن عشقم جلوی چشم  
بود، طفل بی نوای من چه کرده بود با شما؟؟!

مادر یاس رو مگه چند بار دیده بودید؟ چه طور دلتون اومد تو  
شکم یاسم، یاس پاکم دشمنه نامردیتون رو فرو کنید؟ چقدر درد  
کشیدن موقع مرگشون؟ چقدر التماس کردن؟ مگه گذشتید، که  
من بگذرم؟

یادتونه، می خواستید دارم بزنید؟ حالا خودم داروتون می زنم.  
باید حالا، حالاها زجر بکشید وحس ترس ومرگ رو تجربه کنید.  
تا روز اجرای حکم فکر کنید که چه برسر من واین بنده خدا  
آوردید.

مامور همین جور که داشت می بردش، اون التماس می کرد ومنم  
حرفامو بهش میزدم.

هر دوبا چرخش روزگار، چرخیدن ورسیدن به چاهی سیاه که  
خودشون کنده بودن برای ما. اما، خودشون سرشون دم چاه بود  
وموعد پرت شدنشون درون سیاهی چاه، نزدیک بود.

اون خانم، با یه بچه کوچیک، تو دنیا تنها مونده بود. بی همسر  
وبی پشتوانه.

اونا هم مثل من چوب نامردی اونا رو خورده بودن.

اون خانم بهم گفت\_خدا بهتون صبر بده. درد شما از منم بزرگتر.  
شنیدم کل ماجرای قتل همسر وبچه تو شکمش رو. خدا  
رحمتش کنه.

التماسای اون دوجانی بی فایده است.

من که رضایت نمیدم.

شما هم، نگذر. دنیا دار مکافات.

به خاطر یه مشت پول بی ارزش وساعت همسرم خفتش کردن  
ومقاومت کرده بود واونا کشتنش.

باید چی رو ببخشیم؟ زندگی های از دست رفته، یا مرگ عزیزانمون رو.

نگاه کنید، این حال و روز منه.

\_خدا همسر شما رو هم رحمت کنه و بهتون صبر بده خواهر.

اون خانم همراه مادرش اومده بود و خداحافظی کرد و رفت.

دانیال همه جا و همیشه باهام بود.

\_داداش، فکر می کنی اگه روزی تو چارپایه رو از زیر پای اون عوضی بکشی، آروم می شی؟ تا آخر عمر، عذاب وجدان نمی گیری؟ به خدا که تو آدم این کار نیستی. تا حالا به بارم آزارت به کسی نرسیده.

پارت هشتاد و چهار

موبایل دانیال به صدا در اومد، صحبت کرد و استرس داشت. پرسیدم چی شده؟ \_از خونه است. میترا درد زایمان گرفته و بردنش بیمارستان. منم باید برم.

\_باشه، داداش نگران نباش. باهم میریم، خودم می رسونمت.

رسوندمش و خودمم سریع رفتم دنبال رضا تا از مدرسه بیارمش.

اگه دیر می کردم، نگران میشد. رفتم و رضا رو هم با خودم به بیمارستان بردم.

ما تو حیاط موندیم. دانیال و بابا پیگیر کارا بودن. سن رضا جوری نبود که داخل راه بدنش. برای همین من کنارش موندم تا تنها

نمونه. جانش به جونم وصل بود. جون، منم به نفساش گره خورده بود.

بعد چند ساعت میترا وضع حمل کرد.

بچه های دانیال به دنیا اومدن. می گم بچه هاش چون، خدا یه دوقلوی زیبا بهش داد.

دوتا دختر قشنگ. نمی دونستن تا لحظه به دنیا اومدنشون بچه ها دوقلو هستن.

فقط بیار رفتن برای سونو گرافی، اونم واسه تعیین جنسیت.

بهشون گفته بودن مشکوک به چند قلی. ولی، قطی نگفتن که دوقلو هستن.

میترا در حال استراحت بود و تا وقت ملاقات اجازه نمی دادن بریم داخل.

همه بیقرار بودیم تا دوقلوها روببینیم.

ساعت، سه بعد از ظهر شد و وقت ملاقات.

رضا می دونست راهش نمی دن و برخلاف بچه های همسنش که رو چیزی پافشاری می کنن، اون منطقی با قضیه برخورد کرد و بابا، شما برید و زن عمو و بچه ها رو ببینید. من همین جا می مونم تا برگردید.

انشالله خونه می بینمشون.

دانیال، اون داداش رفیق ومرد، کوه پشت سرم، باباشد ومن ارته دلم براش خوشحال بودم.

دوتا النگو طلای شیک ودخترونه براشون خریدم.

رضا رو بردم ودوتا عروسک قشنگ وبزرگ خریدیم تا چشم روشنی بدیم.

تو بیمارستان وقت تنگ بود وبچه هارو نتونستیم درست بغل کنیم. اما مامان شیرین وبابا ایمان به آرزوشون رسیده بودن. پسرشون برگشت، عروس گرفتن، عروس دلخواه خودشون وکسی که پسرشون رو خوشبخت کنه، نوه دارم که شدن شکر خدا.

یه جشن، ساده وصمیمی گرفتیم با حضور خانواده میترا وما. چشم روشنی ها رو دادیم.

اونجا رضا همه رو غافلگیر کرد. از تو جیبش، سوای کادوهایی که باهم خریدیم،دوتا پلاک طلا در آورد وداد به میترا\_زن عمو اینا رو، با پول تو جیبیام ومقدار پولی که داشتم خریدم. ببخشید زنجیراش رو خودتون بخرید. دیگه پولم به زنجیر اش نرسید.

دانیال ومیترا بغض کردن ودانیال رضا رو بغل کرد و\_عمو از کادوی تو بهتر مگه دخترا مون می تونن داشته باشن؟! زنجیر اینا محبت تو، عزیز دل.

نگاهی به رضا کردم و\_بابا، کی اینا رو خریدی!؟

\_از وقتی فهمیدم عمو داره بابا میشه. اونا خیلی برام زحمت کشیدن و بهترین خاطره من از عمو. اونشب تو فرودگاه. من می ترسیدم، یعنی نمی دونستم با چه کسی رو به رو میشم. خانواده شما رو درست نمی شناختم. اما مهربونی عمو دلمو گرم کرد.

اونشب دانیال بهترین جملات و بهترین کادو رو از رضا گرفت.

میترا صداش کردو \_رضا جان، پسرعموی بچه ها مگه نیستی؟ بیا وبگیرشون بغلت.

\_بابا، زن عمو اجازه داد بغلشون کنم! برو بابا مواظب باش.

یه خانواده واقعی بودیم در کنار هم.

روزگار و شبها و روزهای سردرگمی من از پی هم می گذشتن. با رفتن ابرهای سیاه آسمون، هر روز صبح طلوع خورشید، نوید زندگی و امید دوباره رو میداد.

هر روز من و پسرم بیشتر باهم اخت می شدیم.

همش، سر درگمی من برای اون دوتا ملکه عذاب بود. گم بودم تو افکارم.

همش، لحظه اعدامشو نو تصور می کردم.

تا بالاخره، روز موعود رو بهمون اعلام کردن.

سپیده دم یه روز جمعه.

قرار بود هم من وهم اون خانمی که شوهرشو به قتل رسونده  
بودن بریم و حکم رو اجرا کنیم.

بی قرار و کلافه بودم. اونشب، بابا ایمان خواست بریم خونه اونا.  
\_کیان، نمیزارم تنها بری خودمم باتو میام.

مطمعنی، خودت می خوای کار رو تموم کنی؟ به بعدش فکر  
کردی؟ صحنه انداختن چارپایه و اعدام اونا از ذهنت پاک  
نمیشه. مرگشون هم میشه کابوست.

\_بابا، تا انتقام نگیرم راحت نمیشم. به هر ترتیبی بود اون چند  
ساعت گذشت و صبح ما راهی شدیم.

پارت هشتاد و پنجم

ما رو بردن محل اعدام.

اژدر و چنگیز ویه اعدامی دیگه رو آوردن.

قالب تهی کرده بودن و فریاد می کشیدن. ببخشید، بگذرید، غلط  
کردیم، ما نمی خواییم بمیریم.

لحظه های زجر آور اون روز لعنتی برام تو باغ زنده شد. زمانی  
که من فریاد می کشیدم، تا بی گناه دارم نزنن.

اونا هیچ اعتنایی به سن کمم و بی کسی ام نکردن. اگه یاسم  
و بچه ها به دادم نمی رسیدن، کشته بودنم. که ای کاش میمردم  
وداغ یاس رو نمی دیدم.

اژدر شلوارشو از ترس خیس کرد. همیشه تو بچه گی منو مسخره می کرد. می گفت\_چیه باز به خودت خیسیدی آق کیا؟ وبعد خنده مزخرف و حال بهم زنی می کرد.

واقعا (دنیا، دار مکافات). به این جمله بارها رسیدم.

یه لحظه با چنگیز چشم در چشم شدم و\_کیان خوشحالی؟ داری تقاص همه کارامون رو می گیری؟

حالا این ماییم که اینجا منتظر مرگیم. ما باهم، برادریم. برادر که برادر کشی نمی کنه. نگاهی با حرص و کینه بهش کردم و

برادر کشی در قاموس شماست نه من.

الان دارم قاتل زن و فرزندمو می کشم.

چوبه دار آماده واونو در نوبت اعدام بودن.

دعای قبل از اعدام توسط یک روحانی خونده شد وخواست اشهد شونو بخونن.

چشم بنداشون زده شد وبردنشون روی چارپایه.

پاهای هر دوشون سست شد ومی لرزید.

اول اون یکی رو اعدام کردن. کسی که با اینا نوبت اعدامش بود.

بیشتر سایه مرگ بهشون نزدیک شد. نوبت به قصاص من رسید.

انگار همه صحنه ها آروم وکند پیش می رفت وهمه بلاها ومصیبتهایی رو که سرم آوردن رو جلو چشم دیدم.



خونم به جوش اومد وخواست بزنم زیر چارپایه که بابا ایمان فریاد می کشید وبا گریه می گفت\_نکن، بابانکن. این کار رو، تو نکن، بزار قانون خودش اعدامش کنه.

عزیز بابا تا آخر عمر خودت رو گرفتار نکن.

گوشم بدهکار نبود. انگار کور وکر شدم.

همون موقع بود که نوری از جلو چشمم عبور کرد.

تصویر یاس اومد جلو چشمم. با ناراحتی داشت نگام می کرد. پشتم لرزید وبدنم سست شد، نشستم روی زمین. فریاد زدم\_خدا.....نمی تونم این کار رو کنم. روح یاس در عذاب.

روبه اون خانم کردم وشما هم این کار رو نکن. اینا لیاقت ندارن به خاطرشون، تا آخر عمر عذاب این لحظه رو بکشیم. ما مثل اونا نیستیم.

بیایید، بسپاریمشون به دست قانون.

اون دنیا هم هست برای تقاص پس دادنشون.

بابا ایمان دستشو برد رو به آسمون و\_خدایا شکرت.

اون خانم از اولم دل این کار رو نداشت ومردد بود.

با گفته های من تصمیمش قطعی شد.

اونم منصرف شد. نشست رو زمین وگریه می کرد.

خونواده اونم عین بابا ایمان خوشحال شدن که اون این کار رو نکرد.

اونشب با همه تلخ بودنش برگشتیم خونه.  
اونا اعدام شدن وما حتی نمودیم تا حکم اجرا بشه.  
تموم شد، همه کابوس وحشتناک اژدر وچنگیز.  
من ورضا زندگی امون رو ساختیم. هیچ وقت خونه دلمو جز  
یاس به کسی ندادم.  
ازدواج نکردم ورضا رو بزرگ کردم.  
اون هدیه امام رضا برام شد همه هستی ام.  
پایان بندی  
زندگی، چرخ گردون است که می چرخد ودر هر چرخشش نور  
خدا هست.  
باید، با دیده دل وایمان به خدا به جهان نگریست.  
باید بخشنده ومهربان باشیم. چون، خالق ما بخشایشگر ومهربان  
است.  
اوست که خوب و بد بنده هایش را می داند. از هر دست که  
بدهیم از همان دست پس می گیریم.  
اگر خیر کنیم، خیر می بینیم واگر شر، عاقبتش شری می شود که  
دامانمان را می گیرد.  
نباید، از یاد خالق دنیا و آخرت غافل شویم. در سختی ها وامتحان  
دنیوی نباید شکوه کنیم.

حسد و کینه هر دو بلایی است که اگر دچارش شویم، هیچگاه  
روی آرامش را نخواهیم دید.

حسد اول خودمان را می سوزاند و بعد دیگران را.

هیچ گاه طعم خوش دوست داشتن و مهر ورزیدن را با پلیدی  
و کینه عوض نکنیم.

(یا، ضامن غریبان).

ای ضامن غریبان، چتر دستگیری و محبت همیشه بر سر بشر  
جاری باد.

با تشکر از حمایت و نگاه گرم شما عزیزان.

